

کریم
کشاوری

فی
مدّة المعلومه



فهرست

۹	حضرت اشرف
۲۱	صغری
۳۱	آدمها و ماجراهای کوچه نو
۱۰۳	"هادی عطار را خبر کردند"
۱۳۳	صدراعظم خیابانها
۱۳۷	جناب داروغه فرموده اند سهراب را نکشید
۱۴۱	بیچاره کشیش
۱۴۹	از یاد داشتهای سفر گیلان
۱۵۳	ناگه فاطمه
۱۵۷	داستانی که پایان نیافت

کوتاه سخنی به جای سرسخن

اگر ترغیب و تشویق چند تن از دوستان عزیز و ناشر محترم نمی بود و دلیرم نمی کردند هرگز رضا به انتشار این "شروورها" نمی دادم. این گفته را به فروتنی دروغین حمل نفرمایید. زیرا که بعضی از این "شروورها" - مانند "آدمها و ماجراها... و "هادی عطار... و "داستانی که پایان نیافت" - دهها سال به صورت یادداشت‌های پراکنده و پاداستانهای ناتمام با من از این شهر به آن شهر و از این خانه به آن خانه سفر می کردند ولی منتشر نشدند. پاره‌ای نیز - مانند "حضرت اشرف" و "صغری" (تحت عنوان "فی مدّة المعلومه") و "جناب - داروغه فرموده‌اند سهراب را نکشید" و غیره سالها پیش، فقط یک بار در فلان مجله یا روزنامه منتشر شده. مقداری یادداشت و داستانهای ناتمام دیگر هنوز باقی است که اگر عمر و فراغتی باشد تنظیم خواهد شد...

اکنون توضیحی لازم: بخش بزرگ این داستانها در باره یزد و زندگی قشری از مردم آن دیار در آغاز قرن حاضر است. ولی مربوط به اشخاص معین واقعی نیست. حتی برای اینکه چنین توهمی به خواننده دست ندهد، تناسب مکانی کوجه‌ها و محله‌ها و جاها را تغییر داده‌ام. مثلا "کوجه نو" رابطه‌ای با کوجه بوالمیری ندارد و در یزد در بندگی به نام "تازیان" نیست بلکه لردسی (میدان فروش اجناس) به این نام وجود دارد و قس علیهذا. به خواننده توصیه می‌کنم وقت عزیز را برای یافتن اشخاص واقعی در زیر "برده" نامهای داستان ببوده تلف نکنند... این داستانها مربوط به زندگی مردم آن زمان است - به طور کلی - نه تاریخ آن زمان.

کریم کشاورز

آبان ۱۳۵۲

۱. "شروورها" عنوانی بود که نخست به این داستانها داده بودم. ولی به فرموده سرور و استادی گرامی که نمی‌خواست نامش ذکر شود، عنوان پیشین یکی از داستانها را (فی مدّة المعلومه) به آن دادم.

حضرت اشرف^۱

توی دکان نشسته بودم . . . آن روزها عطاری من سر بازار محمد علی خان بود ، به طوری که همیشه نصف میدان میرچخماق و سر در مسجد و منار دست راست را می دیدم .

مشتریانی هم که وارد بازار می شدند ، اول سروقت من می آمدند . آخر نه عطار اولی بودم ؟ . . .

گویا همین دیروز است ، شاگردم مَمَلک^۲ رفته بود قسط تاجر را بپردازد . خودم برای مشتری قند می پیچیدم ، که آدم حاکم پیدا شد و گفت : "آشیخ ، حضرت اشرف خواستندت ."

دلم هُری کرد و پایین ریخت به خود گفتم : "حضرت اشرف دیگر با تو چه کاری دارد ؟"

مأمور همولایتی بود . ازش خواهش کردم یک لحظه درنگ کند ، تا شاگردم بر گردد و دکان را بیاد . یک تا دوریالی هم تو مجش گذاشتم ، چیق را جاق کرد و مشغول پک زدن شد . دلم همان طور می تیید . مشتریها را با دستپاچگی راه انداختم . هر یک از همچراغها^۳ آمدن مأمور را یک جور استقبال کردند ، هر کدام پیش خود خیالی می کرد . بعضی با حالت دلسوزی عبوس کرده بودند . شهدی عبدالله ، عطار آن طرفی ، با اینکه خیلی سعی داشت خودداری کند ، نمی -

۱. پیام نو ، سال دوم . شهریور ۱۳۲۴ .

۲. مَمَلک = محمد علیک . این گونه کافهای تصغیر در لهجه یزدی بسیار متداول است و همیشه حرف قبل از کاف مضموم می باشد .

۳. همچراغها = همسایه دکان در بازار

توانست وجد خود را پنهان سازد و تودلش شلنگ می‌زد. آخر سر شاگردم حسنگ آمد. راجع به دکان و خانه دستوری دادم و گفتم اگر چنانکه حدس می‌زنم، نگه‌م داشتند، شام و ناهاری برایم بیاورند و بروند آقای میرزا بزرگ و حضرت حجة - الاسلام آقاسیدیحیی را، که خویشی دوری با ما داشت، ببینند تا فکری به کارم بکنند. دکان را به امید شاگرد و او را به خدا سپردم و من از پیش و مأمور از پس به سمت قلعه روان شدیم.

به محض رسیدن پیش رئیس کابینه رفتیم و او به پیشخدمت گفت آمدنم را به حضرت اشرف خبر بدهد. تعجب کردم... از لحنش بوی بدی نمی‌آمد. پیشخدمت بعد از لحظه‌ای باز آمد و مرا به حضور برد. آدم وقتی با خطر روبرو می‌شود آرامتر از وقتی است که در انتظارش است. من هم دوباره خونسرد و آرام شدم.

وارد اتاق شدیم. کسی نبود جز حضرت اشرف... که روی صندلی قلابدوزی نشسته بود. تعظیمی کردم و با نگرانی و اضطراب منتظر فرمایشات شدم. بدون مقدمه رو به من کرد و گفت: "آشیخ، نیم من تریاک می‌خواهم، یکی از محترمین از تهران خواسته است."

نفسی به راحت کشیدم و باز تعظیمی کرده عرض کردم: "قربان، بیشتر هم خواسته باشید ممکن است، چه فراوان تریاک!"

حضرت اشرف خودی جنباند و به لحن خودمانی‌تر گفت: "تریاک بی‌باندل می‌خواهم. فهمیدی؟ والا آنجوریشا که خودم هم راهش را بلد بودم." در این موقع به من اذن جلوس داد و پیشخدمت را صدا زد جای برایم بیاورد. در این ضمن فکریایی از مغزم گذشت.

ناگهان نمی‌دانم چطور شد، به نظرم آمد که ضابط منشاء شبی فاحشه‌ای را صدا کرد و دستورش داد وقتی عبدالوهاب ابوالحسن از مزرعه خودش شبانه بر می‌گردد، سر مزار با‌اش مشغول صحبت و مزاح و مغالزه شود. زنک دست‌پرورده و مطیع ضابط بود، دستورا مجری داشت و درحین صحبت او با عبدالوهاب، ضابط وگزمه‌هایش پیدا شدند و بچک را گرفتند و به اسم اینک فاسق است و جنده‌بازی می‌کند، بردندش و انداختندش تو انبار و تا چهل تومن نقد نداد و لاش نکردند.

پیش خود گفتم: "اهوی! بها! نکند حضرت اشرف همین معامله را با تو بکند." گفتم: "قربان، چاکر عطاری بیسر و پا هستم. تریاک قاچاقی ندارم و نمی‌توانم داشته باشم. چون اگر گیر بیفتم باید جنس دکان که هیچ، کاسه و کوزه و لک و پک بچک‌های تو خانه را هم بفروشم و جریمه بدهم."

باید یادآور شوم که همیشه هفت هشت من تریاک قاچاقی موجود داشتم و بیست روز پیش یک من به برادر همین حضرت اشرف، که در سایه اخوی گرامیش به خرید و فروش و حمل تریاک به تهران و سایر نقاط مشغول بود، فروخته بودم. گذشته از این اطمینان نداشتم که حضرت اشرف پول تریاک را بپردازد.

حضرت اشرف از جا در رفت و با کج خلقی گفت: "آشیخ، من توی این شهر از حرفهایی که زنها و شوهرها محرمانه با هم می‌زنند خبردارم. چه به خیالت رسیده. مگر من نمی‌دانم که تو تریاک قاچاق می‌کنی؟ من که صدقه سرازت نمی‌خوام. پولت می‌دهم."

جواب دادم: "خیر قربان، این چه فرمایشی است. ما هر چه داریم متعلق به حضرت اشرف است. ولی به سر مبارک قسم، که تریاک قاچاقی ندارم." حضرت اشرف بر آشفته‌تر شد و با لحنی که شاخ شونه و تهدید ازش می‌بارید گفت: "خوب، حالا که نداری نداشته باش. تشریف ببر تا ببینم چه می‌شود." تعظیمی کردم و فرمایش حضرت اشرف را اذن رخصت شمردم و با رئیس کابینه خداحافظی نکرده از قلعه بیرون رفتم.

این واقعه در آغاز تابستان سال ۱۲۹۰ اتفاق افتاده بود. هفت هشت روز دیگر، به عادت هر ساله به بیلاق رفتم و مشغول هواخوری و رسیدگی به امور چند پارچه مزرعه و زمینی که آنجا داشتم، شدم.

ما شهریها که به بیلاق می‌رویم، علی‌الخصوص بیلاقی چون "منشاد" که کمتر از شهر به آنجا می‌روند، همیشه کنجاویم که کی آمده، کی رفته، تازه چه دارد. روزی با حاجی عبدالعلی از "مزرعه ترکها" به منزل بر می‌گشتم. حاجی هفتاد سال داشت. در منشاد و حتی شهر، خبره‌اش می‌دانستند. در هر موضوعی اظهار رأی می‌کرد. آن روز هم برای تخمین تعداد گردوهای درختی رفته بودیم،

تا ترتیب تقسیم آن میان یک زن بیوه و دومردی که مشترکا "صاحب درخت بودند، داده شود.

از خیابان باریک محاط به درختهای سفیدار و نارون به سمت استخر "راحت آباد" صحبت کنان پیش می آمدیم که ناگهان به زهرا بگم، که کعب - الاحبار و روزنامه زنده و سیار ده است، بر خوردیم. گفت: "خبر دارید، نایب حسینعلی از طرف حاکم آمده، خانه ضابط منزل کرده است و می گویند مأمور است یک بنده خدایی را به شهر ببرد."

به حاجی گفتم برویم ببینیم چه خبر است.

سر دری منزل ما مشرف به کوچه و استخر و خیابان بود. عبورکنان صدازده. گفتم که: "من می روم منزل ضابط، شما شام بخورید و برای من هم بگذارید، شاید کمی دیر کردم."

از آنجا با حاجی به سوی "توده" روان شدیم. ما اهل کوهستان محوطه‌های را که در مرکز ده واقع و شامل میدان و حسینیه و مسجد است "توده" می نامیم. منزل ضابط در آن حوالی بود وارد شدیم. دیدیم نایب حسینعلی، آدم حاکم، آن صدر نشسته است و منقل مستطیل برنجی براق مثل طلا روی یک زیر منقلی نخی اردکانی جلوش است و وافور را دست گرفته و حقه را دارد می تراشد و دوتا قوری، یکی آب جوشیده و دیگری چای کنار منقل هشته و نایب هم مهبیای فور زدن و چای نوشیدن است. ضابط هم آن طرف تر نشسته است و حرف می زند و چای می نوشد.

نایب که ما را دید سری بالا کرد و با چشمان مخمور از کیف تریاک نگاه و تبسم پر معنایی به روی من کرد. با هم سابقه دوستی و همپالگی داشتیم و بارها پشت یک منقل وافور کشیده بودیم. پس از رد و بدل تعارفهای معمولی بدون تکلف پرسیدم: "خوب، باز آمدی که را بیخانمان کنی؟"

وافور را تعارفم کرد و گفت: "فعلا" پکی بزن، بعد صحبت می کنیم. سر حال باشی بهتر است."

از این حرف او شکم برداشت. با این حال وافور را گرفتم و به عجله پکهای پر نفس زدم و بست را زود تمام کردم. پشت بندش یک چای لب سوز و لب دوز و

لباریز هم نوشیدم و بعد مشغول صحبت شدیم .

نایب حسینعلی آدم بدجنسی نبود، بیهوده بی آزار مردم نمی گشت . نه سبیلش کلفت بود و نه بینی اش قوزی . نه کلاه تخم مرغی به سر و نه سرداری آبی به تن داشت . قمه هم کمرش نبود . آدمی بود مثل آدم های دیگر ، در بیرون و درون احساسها و تمایلها و عقیده هایش فرق فاحشی با مردم دیگر نداشت .

"جناب آشیخ (چون یک وقتی همه ما یزدیها "آشیخ" بودیم و حالا هم خیلیهامون با وجود کلاه لگنی "آشیخ" هستیم) ، یقین توی ده شنیدی که من آمده ام یکی را از منشاد به امر حضرت اشرف به شهر بیرم و مبلغی هم جریمه ازش بگیرم . میان من و تو که تا به حال بیشتر از ده هزار یک با هم زده ، لااقل پنج من تریاک یکجا کشیده ایم رودروایسی معنی ندارد . آن "یکی" . . . تو هستی . به حضرت اشرف لاپورت داده اند که تو تریاک قاچاقی خرید و فروش می کنی و حضرت اشرف هم روزی در حضور مستخدمین و معاون و منشیها خیلی دنبال تو بد گفت و اظهار داشت این جور آدمها پیدا می شوند که مالیات دولت وصول نمی شود . باید سزایش را به کنارش گذاشت . سر آخر مرا صدا کرد و حکم کرد بیایم و در محل صد تومان جریمه ، در عرض بیست و چهار ساعت ، از تو وصول کنم و بعد هم بیرم شهر تا آنجا حضرت اشرف خودش تکلیف را معین کند . با اینکه خودت می دانی "الأمور معدور" بی میل نبودم این مأموریت به دیگری رجوع شود ، ولی بعد فکر کردم که شاید بتوانم کمکی به تو بکنم . مأمور دیوانم ، خوب باشم ، ولی لوطیگری هم سرم می - شود و حق نان و نمک و تریاکهایی که با هم کشیده ایم ، می شناسیم ."

بکلی بیحس شدم ، ولی با وجود این ، حرف آخر حضرت اشرف یادم آمد که گفته بود: "خوب ، حالا که نداری نداشته باش ، برو تا ببینم چه می شود."

پس از چند لحظه که از بهت در آمدم پرسیدم: "خوب ، حالا چه باید کرد؟" نایب حسینعلی استکان را که یک بندانگشت چای تهش باقی مانده بود تکان داد و ریزه های قندرا توپش غلتاند که آب بشود و جرعه آخری را سرکشید و چنین گفت: "من بدخواه تو نیستم ، دلیلش هم این است . این حکم را بخوان."

حکم را از جیب سرداری در آورد و به طرف من دراز کرد . گرفتم . نوشته بود که: "چون بر اولیای ایالت جلیله معلوم گشته که شیخ . . . عطار به خرید و فروش

ترياک قاچاق بی باندرل مشغول است و این امر خلاف قانون مملکت و مضعف مالیه دولت است ، عالیجاه عزت همراه نایب حسینعلی مأمور است به محل منشاء که مقر فعلی معزی الیه اعنی شیخ . . . است رفته و مبلغ صد تومان مخارج و جریمه از مشارالیه مأخوذ و خود او را هم به شهر بیاورد تا تکلیف کارش معین گردد . "

حکم را شخص حضرت اشرف به امضای خود مزین و به مهر حکومتی مهور فرموده بودند .

پس از خواندن ، حکم را به نایب پس داده گفتم : "خوب ، بعد ؟"

نایب جواب داد : "اما بعد . . . من همان طور که گفتم در صد اذیت تو نیستم والا می بایست ، مثل تمام همقطارانم در خانهات آتشی روشن کنم و تو را توی انبار ضابط بیندازم و صد تومان را بگیرم و بعد هم به شهرت ببرم . ولی من کار دیگری می کنم ."

پرسیدم : "آن کار دیگر چیست ؟"

"هوای اینجا به مزاجم خیلی سازگار است . سه روز خودم را به بیماری می زنم و توی خانه ضابط می مانم و بیرون نمی آیم . تو در این مدت هر چه باید بکنی بکن . یا خلوتی شهر برو و یا اگر کسی داری کاغذ بنویس و چیزی به حضرت اشرف بده و ناسخ این حکم را بیاور تا بر گردم ."

بدیهی است که می بایست قلق نایب و مزد سکوت ضابط را هم بدهم و به قول طلبه ها این دیگر در درج کلام مستور بود و بر من بود که وظیفه خود را بدانم . بد یا خوب ، هر جور بود ، از جلوی نایب در آمدم و کله قندی هم بعد برای ضابط فرستادم .

حاجی در تمام این مدت هیچ داخل گفتگوی ما نشده بود و با ضابط صحبت می داشت ، از آب و سیل و درختهایی که آب برده است و اراضی مزروعی را که سنگهای سیلابی پوشانده و بایر ساخته سخن می گفت . برخاستیم و با هم به منزل باز گشتیم .

یکی از اجداد نزدیک حاجی یهودی بود و به همین جهت طایفه شان را "جدید" می نامیدند . حاجی به عقل و زیرکی معروف بود . یعنی عقل و زیرکی مخصوصی داشت . تنها خبره زمین و ملک نبود ، مشاور اهل ده و شهر ، درکارهای

دیگر هم ، شمرده می شد . بی قلم و کاغذ ، دهنی ، تا کرور را جمع و ضرب و تقسیم می کرد . باری ، حاجی را با خودم بردم منزل تا با ایش مصلحت کنم . به محض رسیدن گفتم سماور را آتش کنند و شامی را که برایم گذاشته بودند بیاورند با حاجی بخوریم .

نشستیم و موضوع را طرح کردیم .

سر آخر به این نتیجه رسیدیم که کاغذی به آقای میرزا بزرگ بنویسم تا اقدامی بکند . آقا میرزا بزرگ هم تاجر بود و هم ملکدار و هم خویش ما . کاغذ را فوری نوشتم و غلامحسین خرکچی را که اغلب جعبه میوه و بارهای ما را به شهر می برد و مستأجر یک تکه زمینمان هم بود ، فرستادیم کاغذ را ببرد و ده شاهی بیشترش دادیم که همان ساعت سوار خرش شود و از راه گذار زنجیر و تفت به شهر برود .

آقا میرزا بزرگ پس از وصول نامه به حضرت اشرف مراجعه کرد و بعد از گفتگوی زیاد و چانه زدن بسیار توانست یکصد تومان جریمه را به سی تومان برساند و از آوردنم به شهر هم صرف نظر کردند . سند و تعهدی به حضرت اشرف داد که به محض برگشتن از بیلاق سی تومان را بپردازم والا خودش دادنی باشد . ناسخ حکم اولی را هم به نام نایب حسینعلی گرفت و برایم فرستاد . موقتاً آسوده شدم . بار نایب را بار و سبیلش را چرب کردم و راهش انداختم . به خیال اینکه بعد از بازگشت به شهر . . . خدا بزرگ است .

هنوز ده روز از این گیرودار نگذشته بود که حضرت اشرف با خدم و حشم و بار و بنه به منشاء نزول اجلال فرمودند . خیمه و خرگاه را هم نزدیک خانه ما زدند . ما هم مثل شهریه های دیگر که اسم و رسمی داشتند به دست بوشان رفتیم . دم دمهای غروب بود . حضرت اشرف جشیش را زده بود و خیلی سر حال به نظر می آمد . رو به من کرد و گفت : " چهارروز اینجا هستم و بعد به " بنافتک سادات " می روم و دوروز آنجا می مانم و دوروز هم " ترزجان " خواهم بود . باید پیش از آنکه به شهر حرکت کنم سی تومان جریمه به صندوقخانه برسد . "

من که چاره های جز تسلیم نداشتم گفتم : " البته فرمایشات حضرت اشرف

بر این بدگان مطاع است . "

بعد حضرت اشرف بنا کرد رجز خواندن که برو سر آمیرزا بزرگ را دعا کن که اگر نمی بود به جقه قاچار قسم که صد تومان را تا دینار آخر ازت می گرفتم . " مدتی از این درو آن در صحبت شد و سر آخر مرخصان کرد و رفتیم منزل . حاجی عبدالعلی زیر دالان سردری ما کنار جوب نشسته منتظر بود ، گفت : " چه خبر بود ؟ "

تفصیل را برایش نقل کردم .

پرسید : " خوب ، چه خیال داری ، راستی راستی می خواهی به این آسانی پول را بدهی ؟ "

گفتم : " چاره چیست "

گفت : " از اینجا تا " دره " دو فرسخ راه بیشتر نیست و جناب آقا سیدیحیی آنجا تشریف دارند . شما که قرابتی هم با هم دارید . فوراً " عریضه ای خدمتشان عرض کن و همین امشب بفرست و تا فردا صبح جواب خواهد آمد و این حضرت - اشرف هم مثل موشی که از گربه بترسد از جناب آقا حساب می برد و می داند عزل و ماندنش دست اوست و هر آنی که خواسته باشد کلکش را می کند . " دیدم بد فکری نکرده . کاغذی نوشتم و پسر را سوار خر کردم و بایک نفر همراه فرستادم " دره " خدمت آقا و خودم هم رفتم خوابیدم .

روز بعد دو ساعت به ظهر مانده - هنوز میوه نخورده بودیم - که پسرم پیدا شد و پاکتی سر باز ، که رویش عنوان حضرت اشرف نوشته بود ، آورد و گفت جناب آقا فرموده اند : " این را بخوان و بعد سرش را ببند و خودت بده به این مرد که " (مقصود حضرت اشرف بود) .

کاغذ را خواندم . بعدالعنوان چند عبارت عربی نوشته شده بود و باقی تقریباً به این مضمون بود که " اداره تحدید گویا از آقا شیخ . . . که از بستگان من است وجه بی وجهی مطالبه می کند . مقتضی می دانم بگویند این مطالبه بیجا را موقوف دارند و معین الظلمه نشوید و سندی هم گویا از ایشان گرفته اند ، مسترد دارند . " آخر نامه هم باز چند جمله عربی نوشته بود که یادمان مانده . سر پاکت را بستم و خودم بردم خدمت حضرت اشرف .

گفت: "از کیست؟"

گفتم: "از طرف جناب آقا ست که "دره" تشریف دارند."

سؤال کرد: "راجع به چه؟"

جواب دادم: "مسبق نیستم، آدمم از دره می‌آمد این کاغذ را دادند، که

به حضرت اشرف برسانم."

سریاکت را با مقراضی بازکرد و هر چه می‌خواند صورتش تیره‌تر و ابروهایش

درهم کشیده‌تر می‌گشت. وقتی سراز نامه بلند کرد اوقاتش مثل زهرمار بود، گفت:

"من که اصراری در گرفتن سی‌تومان از تو نداشتم. چرا آقا را زحمت دادی؟"

اظهار تعجب کرده گفتم: "بنده مزاحم آقا نشدم. شاید پسرم چیزی گفته

باشد."

صندوقچه جلوی خودش را بازکرد و توی کاغذها گشت و تعهدنامه سی‌تومانی

آقامیرزا بزرگ را در آورد و به سوی من دراز کرد و گفت: "بیا، این هم سنت و

الان - این کاغذ و قلم - بردار و به آقا بنویس که موجبات استرضای خاطر را

فراهم آورده‌ام."

من هم کاغذ را بر داشته همانجا هر چه خواست نوشتم و گرفت و داد به

پیشخدمت مخصوص خودش و گفت از آبدار خانه دو کوزه مربای شاقول هم بردارد

و به‌درونگ سوار شود و در "دره" به آقا برساند.

فردای آن روز حضرت اشرف مرا به حضور خواست. نیم ساعت از شب رفته بود و

بساط عرقش پهن. پیشخدمت پشت سر هم سیخهای کباب را می‌آورد و حضرت اشرف

از کباب و مزه‌های دیگر به حد افراط تناول می‌کرد. تندتند نفس می‌زد. گونه‌هایش

ارغوانی شده بود. به محض ورود من به لحن نوازش گفت: "علیکم السلام،

جناب آشیخ، اهلا و سهلا". حالت چطور؟ بفرما، بفرما بنشین."

سهس از هر دری سخن گفتیم. راجع به محصول و کمی و زیادای آب و وضع

منشاد، که گویی در ته قیفی واقع شده که جدارهایش را کوهها تشکیل می‌دهند

و خیلی چیزهای دیگر صحبت داشتیم. سر آخر حضرت اشرف گفت: "می‌دانی

جناب آشیخ... (بعد از رسیدن نامه آقا سیدیحی، من "جناب آشیخ" شده

بودم .) ما که سی تومان را از تو نگرفتیم محض خاطر خودت - که به جقه قاچار قسم حقیقتاً دوستت دارم - و برای احترام خط جناب آقا صرف نظر کردم ، از حق دولت گذشتم ، ولی باید کمکی کنی که این وجه را همین جا از راه دیگر بلکه بالمضاعف در بیاوریم . "

جواب دادم : " امر امر مبارک است . هر طور بفرمایید اطاعت می کنم . "

گفت : " شنیده ام محسن محمدتقی که سابقاً دکان آهنگری داشته مرده و چند اولاد صغیر دارد و وصی هم معین نکرده است و زنش روی دارا پیش دست گذاشته . باید فردا او را آورد و تهدید کرد و تو هم از گوشه و کنار مایه بیا و بترسانش تا صد تومان ازش بگیریم . "

من بی اختیار تبسم کردم . حضرت اشرف بکه خورد و گفت : " چرا می خندی ؟ " گفتم : " اینها که فرمودید ، همه صحیح . ولی محسن محمدتقی آه نداشت با ناله سودا کند . چهار تا طفل صغیر دارد ، زن بدبختش هم در حیات شوهرش شب و روز کار می کرد و دختر بزرگش صغری هم که نه سال بیشتر ندارد بیز و گوسفند مردم را می چراند و چوپانی می کرد . اگر تمام ما ترک و هست و نیست محسن را به قیمت بفروشند منتهی سی تومان به دست بیاید . چطور می توان صد تومان از ایشان وصول کرد ؟ "

حضرت اشرف بر آشفت و گفت : " می بینم که با تو هیچ جور نمی شود کنسار آمد . مرخصی ، "

من هم تعظیمی کرده از چادر بیرون آمدم . . . فردا حضرت اشرف فرستاد ، زنکه را آوردند و با تهدید و شاخشونه و اینکه " شوهرت وصیت نکرده است و تو از بچه ها بدنگهداری می کنی و می دهمت جوال بیندازند و اینقدر بزنند که جانت در آید " به وساطت فراشباشی و ضابط بیست تومان از زنکه گرفت . یعنی همان طوری که گفته بودم زنک تمام مایملک خودش و شوهرش را فروخت و بعد هم رفت منزل آقا شیخ محمد علی ، کلفتی . باز خدا پدر او را بیامزد که به کلفتی قبولش کرد . سه تا بچه ها هم سر و پای برهنه تو کوچه ها افتاده ولو شدند و از این درو آن در گدایی می کردند و بخور و نمیری گیرشان می آمد . دختر بزرگش صغری هم رفت قالی بافی و روزی هشت شاهی - پول دو تا و نصفی نان - گیرش می آمد .

بعد شنیدم رفت خانہ اربابہا خدمتکاری و آخرش ہم از بی سرپرستی فاحشہ

شد .

رادیاتور پلق پلق می جوشید. قطره‌های آب از شکاف بادشکن به صورت احمد می خورد و با عرقی که از دو سوی زلف بنا گوشش ریزان بود، توأم می شد. احمد می دانست که در این نیمروز وسط تابستان حرکت از "عقدا" دیوانگی است، ولی می خواست هر طور شده زودتر این کار را فیصل دهد و گریبان خود را خلاص کند. تا یزد فرسخی بیش نمانده بود. طاقت و رمقش هم ته کشیده بود.

ماشین لاری خالی بود. وقت حرکت از اصفهان آنقدر شتاب کرد که نتوانست خوب بارگیری کند. دل و روده او و صغری تمام دست اندازهای کوچک و بزرگ جاده را مرتب ثبت می کرد. پیش خود فکر کرد: "هر که جای من می شد تا همین اندازه هم ملاحظه نمی کرد و وسواس مرّوت و حق و حساب را نمی داشت و تا یزد نمی آوردش و همانجا اصفهان یا تهران به امان خدا و لش می کرد."

در این بیابان خشک و سوزان نه گیاهی دیده می شد و نه چارپایی و نه پرندهای آدم که جای خود داشت. صغری که اصلاً روگیری از کسی نداشت سر را برهنه کرده، چادرش را تا کمرش پایین آورده بود، تا کمی نسیم به تنش بخورد. احمد گفت:

— یک خُرده آنور تر بنشین گرمه.

چیزی نگفت و آن طرفتر نشست.

چهارماه پیش که تازه آشنا شده بودند، ممکن نبود احمد با این لحن صحبت کند... حال دیگر افسانه محبت او و احمد پلاسیده بود... احمد صاف و پوست - کنده بی رودروایی و لش می کرد. شب آخری که در گاراژ اصفهان گذراندند حتی

محلش هم گذاشت .

این چیزها جسته جسته و پراکنده پادش می آمد . . . مثل این بود که گرما مغزش را آب کرده ، نمی توانست درست به عاقبت کار خودش بیندیشد .
 باغستانهای گرد گرفته حومه درکنار جاده دیده می شد . چیزی به پست آژان باقی نمانده بود . احمد کلاچ را فشار داد و پنج تنی را ترمز کرد . موتور را هم خاموش نکرد . خیال نداشت خدا حافظی را زیاد طولانی کند . دست به جیب پشت شلوار برد و کیفش را در آورد .
 بدون اینکه به روی صغری نگاه کند یک اسکناس دو تومانی به طرفش دراز کرد و گفت :

— اینا بگیر . نمیخوام جلوی پست آژان با من بهینندت . مأمور عوارضی هم - محله من است . خودت بفهم . آبرو دارم . مادرم میخواد همین روزها برام عروسی کند . به خدا سپردم .

صغری که هنوز یک خرده ته مانده عزت نفس برایش باقی مانده بود ، دو - تومان را پس داد و چادرش را جمع و جور کرد و دستمال بسته کوچکی را که همراه داشت ، برداشت . گریه گلوگیرش شده بود .
 نمی توانست چیزی بگوید . پیاده شد .

احمد لاری را راه انداخت و به سرعت دور شد و جاده پراز گرد و غبار کور کننده را به صغری گذاشت . صغری بی اختیار چند قدمی دنبال ماشین رفت . گویی احمد شوخی کرده است ، حالا اتول را نگاه داشته ، پایین می آید ، در آغوشش می - کشد ، مثل همیشه موهایش را نوازش می دهد و بازویش را نشگون می گیرد ، می بوسد و دو باره پهلویش می نشاند . مگر همیشه نمی گفت : " تو حکم طلسم چشم نظر ماشینی از وقتی سوار شدی حتی یک بار هم چیه نشدم ."

فقط صغری فراموش می کرد که این حرفها جزو تعارفهای اول آشنایی بود . فراموش می کرد که کاراپت شوfer باری ده تن ، گربه ای را که همیشه همراه داشت ، نگهبان خود می دانست و فرهاد هندی هم که ماه گذشته نزدیک گدوک دختر پرت شد ، همین چیزها را در باره "موش خرمايي که تنها بازمانده آن حادثه شوم بود ، می گفت . ناگهان به نظرش آمد که آنها بعد از حادثه سر رسیدند و دیدند موشه

از نعل فرهاد دور نمی‌شود . . .

. . . سایه‌ها بلند شده بود. خستگی تن نمی‌گذاشت عقده دل را خالی کند
و اشک از چشمانش روان شود.

درخت تودی را آن دور دورها می‌دید که نرسیده به یخچال سر خم کرده
برگهای غبار آلودش رنگ جاده به خود گرفته، سایه به زمین افکنده بود. آدم از
دیدن این درخت و این سبزی زشت، داغ‌ترش می‌شد، از خودش بدش می‌آمد.

به سایه تود پناه برد. آنجا چادرشب کجی چهارخانه نیلی را که از اصفهان
به سر گذاشته بود تا در یزد وصله ناجور نباشد، به خود پیچیده و روی خاک دراز
کشید . . . جوانی و کوفتگی سفر . . . به خواب رفت. خواب دید که در کوهستان
گوسفند می‌چراند و ظهراست و به هر سو می‌رود که سایه‌ای یافته بیارمد، نمی‌یابد
و خورشید چشمش را آزرده می‌سازد. بیدار شد. دید سایه گشته، سرش در آفتاب
قرار گرفته.

نخست بجا نیامد چه واقع شده، کجاست، زیر این درخت چه می‌کند. بعد
خردخرد آنچه گذشته بود، یادش آمد. برخاست و چادرشب را تکانی داده، گرد
از آن فرو ریخت و به راه افتاد.

ساعتی به غروب مانده بود. نرم نرمک می‌رفت. تشنه‌اش بود. به آبادی
خیلی مانده بود. جویی هم نزدیکیها دیده نمی‌شد. به بستر نمناک جویبار بی‌آبی
رسید.

سمت راست شیر کوه مانند شیر بی‌سری خوابیده بود و کوههای پست‌تر مثل
جانوران افسانه در پناهش غنوده بودند. آبادیهای "خرمشاه" و "اهرستان" و آن
دورادور "آبشاهی" و "غول‌آباد" را شناخت. سمت چپ یخچال مخروطی شکل
گلی و بادگیر دو طبقه باغ دولت آباد نمایان بود. به یاد آورد که شبی با جوانی
که نامش را از یاد برده زیر همین بادگیر به روز آورد. آن شب آب‌بخ و سکنجبین
و خیلی چیزهای دیگر سبیل بود. تشنگی‌اش زیاد تر شد.

لحظه‌ای چند فکرش متوجه احمد گشت. پیش خود اندیشید: "حالا دیگر
ماشین را توی گاراژ جابجا کرده و بارها را تحویل انبار داده، خودش حمام رفته."
ناگهان به این خیال افتاد که شب را احمد کجا خواهد گذراند و به کدام یک از

خانه‌های دور و ور گاراژ خواهد رفت . او که هنوز عروسی نکرده ، وانگهی اگر هم عروسی بکند . . . آخر او (صغری) اینها را بهتر از همه می‌شناسد .

با اینکه می‌خواست بگوید - لااقل به خود تلقین کند - که دیگر محبتی از احمد در دل ندارد ، رگ حسدش جنبید . راستی احمد چرا ولش کرده ؟ . . . برای اینکه ناخوش شده بود ، درست . ولی صغری که تقصیر نداشت . خود می‌دانست و خدا که تقصیر نداشت . یقین ناخوشی کهنه احمد عود کرده بود . . . وانگهی اینکه این همه شیون و زاری نداشت . یک خرده خنکی می‌خورد ، یک خرده از شوری و تندی و ادویه پرهیز می‌کرد . می‌گفتند یک دکتری یزد هست ۲۴ ساعته با دو تا شست و شو شفا می‌دهد . کوفت که نگرفته بود . هر چه باشد او (صغری) هزار جور احتیاط می‌کرد که مبتلا نشود و بچه‌های مردم را هم گرفتار نکند . هزار جور مکر و حيله به کار می‌برد . به اضافه از آن روزی که با احمد بود هیچ کس را ندیده بود . او می‌دانست و خدا که احمد یا از جای دیگر گرفته و یا ناخوشی سابقش بر - گشته - بخصوص که آن شب در دربند عرق و آبجوی زیادی خورده بود . . . آخر صغری به چشم خودش دیده بود که چطور فاطمک سر یزدی از دو چشم گیرایی که گویا سگ توش بسته بودند ، نابینا شد و یک طرف دست و پاش هم لمس شد و به چه روزی افتاد و با چه نکبتی مرد . اینها درست . پس چرا ولش کرده . می‌خواست عروسی کند . مبارکش باشد . . .

در این اندیشه‌ها غوطه‌ور بود که از دور شیخ مرد روستایی را دید که بیلی به دست جلو آب جویی را می‌بندد که آب بر گرداند .

قدم را تندتر کرد و به جوی رسید . دستها را شست . چند مشت آب پیاپی نوشید . برج خراب قدیمی که حالا به پست آژان دروازه مبدل شده ، نمایان بود . این برج هم چیزها به یادش آورد .

دو سال و نیم پیش که تازه وارد این راه بن بست پراز لجن و تاریک شده بود ، یک روز بیرون شهر ، سر راه خرمشاه ، جوجه تاجری که بابا جونش تازه برایش ماشین خریده بود از کنار صغری رد شد . اوتول را نگاه داشت و صداش کرد و نشانند تو ماشین و رفتند بیرون شهر کیف کنند . عرق و بساط و زلم زیمبوی دیگرش هم توی اوتول بود .

در دروازه که رسیدند عزت‌الله معروف به آژان خوشگله که هر شش ماه یک بار از شازده رئیس نظمیه درجه می‌گرفت، از توی همین برج درآمد. جوجه تاجره پقش را چسبید که باید بیایی برویم کیف کنیم.

آخرش صفری را جا گذاشت و آژان را برد. صفری بادش آمد که آن شب چقدر کله شده بود، کاردش می‌زدی خون نمی‌آمد. پیاده از دروازه تا شهر رفته بود... راهش را توی مزرعه‌ها کج کرد، تا از برج احتراز کند. مأمور و ارسی مسافرین ممکن بود کارش نداشته باشد، ولی عکسش هم ممکن بود. اگر به حرفش گوش نمی‌داد... آنوقت پاپوش بودو دوندگی: "آی جواز نداری، اسمت را ثبت نکرده‌ای، آن شب که خانه فلانی بودی آنجا انگشتر قیمتی گم شده...".
بهتر این دید از پست آژان دوری جوید و راه دیگری برای ورود به شهر پیش گیرد.

میان دیوارهای کچل و فرو ریخته پیش می‌رفت. دو سال بود که یزد را ندیده بود.

هنوز برای گذراندن شب تصمیمی نداشت. تا آفتاب کوه نرفته نمی‌خواست وارد شهر شود. از همه کس و همه چیز شرم داشت. نه از لحاظ حرفه‌اش، نه. این فکرها مدت‌ها بود رهایش کرده بود، بلکه از شماتت همکارها و خصوصا "سکینه‌سیاه صاحبخانه پیشینش، خجالت می‌کشید. حتماً" ازش می‌پرسیدند که دو سال رفتی و حالا برگشتی، چه کردی؟ چه گیرت آمده؟ راستی بعد از دو سال برگشته بود، دست از پا دراز تر.

آهسته می‌رفت. چند نفر شهری که تک تک یا دو بدو در این بیغولسه دور به گردش آمده بودند و با از باغها برمی‌گشتند، روی برگردانده بانگاه شگفتی آمیزی اندام زیبایش را که در چادر شب گردآلودش پیچیده بود، و رانداز می‌کردند و هر یک متلکی گفته مزاحی می‌نمودند. یکی می‌گفت: "واردات تازه است." دیگری گفت: "توی چادرش بد نیست." سومی حرف رکبکی زد. ولی صفری از آنها بی‌نیود که گونه‌هایش از این حرفها گل بیندازد.

دید از این حیث هم یزد با چند سال پیش فرقی نکرده. تنها تفاوتی که پدید آمده بود در لباس یا بهتر بگویند در کلاه گردش کنندگان بود. عمامه‌های

شیر شکر و قبا‌های راسته و عبا که زاویه‌های نا مطبوع این پیکرهای خشک را پیر کرده بود و وقار و ظاهر آراسته‌ای بدان می‌بخشید، جای خود را به کلاه لبه‌دار، و پالتوهای دراز و بدبرش داده بود.

صغری ملاحظه کرد که ریخت همشهریهایش از این دگرگونی و استحاله ظاهری بُردی نکرده است.

می‌رفت و می‌انسدیشید که شب را کجا بگذرانند. خواهرش زن یک شعریاف شهری بود و در محله "بوزآران" منزل داشت، ولی مدت‌ها بود با صغری ترک مراوده کرده خواهر بدنام و رسوا را نمی‌خواست به خانه خود راه دهد. آخر او هم آبرو داشت... در همسایه‌ها چه می‌گفتند!

خانه اربابها هم راهش نمی‌دادند، گر چه آغاز بدبختی و آوارگی و در-بدریش از آنجا بود. آخر، باز، جز خانه "سکینه‌سیاه" ملجای دیگری به نظرش نیامد. می‌دانست که آنجا تا صبح بی در پی در خانه را می‌کوبند و رفت و آمد قطع نمی‌شود و صدای داد و قیل "مشریها" و بوی عرق و کتک کاری و احیاناً آمدن مامور و فحش و بد مستی و باتون‌کشی جزو برنامه عادی روزانه و شبانه آنجاست و ممکن است استراحتی، که بسیار بدان نیازمند است، میسر نشود. اما چاره دیگر نداشت.

به اول شهر رسیده بود، نمی‌توانست راه را پیدا کند، خانه‌های بسیار را برای احداث خیابان خراب کرده بودند. مردم درمانده در کاشانه‌های ویران و بی درو دیوار خود از بیخانتانی پناه برده، بدبختی و پریشانی خویش را در معرض دیدگان بیگانه گسترده بودند. یکجا تل‌های خاک و آجر، جای دیگر حفره‌های بزرگ با جدارهای گلی یا سفید کرده که وقتی زیر زمین خانه‌ای بوده، دیده می‌شد.

صغری با احتیاط حرکت می‌کرد، راه را به دشواری می‌یافت. خیابان نو-پشت کوچه امامزاده "صحن علی" را که خانه سکینه‌سیاه در آن بود، قطع می‌کرد. برحمت کوچه را پیدا کرد. خیابان نسبت به سطح کوچه گود افتاده بود. چند قدمی که بالا رفت، در خانه سکینه را شناخت. همان در رنگ و رو رفته و کوتاه سه سال پیش بود که پاشنه یک لنگه‌اش در آمده و همیشه نیم‌باز بود، تا مشتریهای خجالتی، تاجر‌ها و شاگرد تاجر‌ها و "اربابونها" و "آقایونها" بی معطلی وارد شوند و کسی

نبیندشان .

خر مردکه دهی واله جمع کن دم در ایستاده بود ، بیل صاحبش روی خر بود ، کسی هم مواظبش نبود .

صغری در اصفهان شنیده بود که وضع شهر برگشته . با دقت نظر کسانی که واردکارند ملاحظه کرد که پیشترها صاحب خر جز برای واله بردن به خانه سکینه سیاه نمی آمد . حالا که بیل را دم درجا گذاشته پس کار دیگری توی خانه دارد . پیشترها دهاتیهای واله بر برای "کارهای دیگر" به خانه سکینه آمد و شد نمی کردند . علی الظاهر یکدسته مشتری جدید به مشتریان سابق ، به شوفرها و شاگرد شوفرها ، به "غریبکی" های عزب و یا زن دار ، به شاگرد تاجرها و تاجرها افزوده شده بود . در اصفهان به صغری گفته بودند که در "شهر" دزد و غز فراوان شده . این دیگر دروغ بود . اگر چنین می بود مردکه دهی بیلش را نمی گذاشت دم و در و تو نمی رفت . دهی اسباب کارش را مفت از دست نمی دهد . بیلش را نمی گذارد که دزد ببرد .

صغری خر را از دم در رد کرد و وارد خانه شد . تغییری پیدا شده بود . رُفک بافقی اول کسی بود که او را دید . رُفک توی این دو سال به قدر پنج سال شکسته شده بود . طراوت صورت ، جای خود را به یک قشر کلفت سرخاب داده ، دو چشم فرو رفته ، حتی راه رفتنش هم عوض شده بود . مثل اینکه یک پا را خاک می کشید .

پیش از آنکه سلام و تعارف و احوالپرسی کند ، صدای جیغ و دادش بلند شد :

— این خُ (خوب) صُغرُکه! آی بی بی سکین ، صُغرُک اومده . . .

همه ، غیر از فاطمی سخویدی که با مردکه دهی تو بالاخونه روی بام بود ، دور صغری جمع شدند .

سکینه سیاه که تازه از نماز فارغ شده بود ، مهر را بوسید و روی طاقچه گذاشت

و گفت :

— ماشاء الله ونوم خدا! خُ (خوب) لاغرتر شدی! تهرونیهها این جور تیمارت

کردند؟! این چیه؟ چمدونت خُ کو؟

رُفک بافقی می گفت :

— خوب، چه سوقاتی برامون آوردی؟

سکینه سیاه بر آشفته رو به رُفک کرد:

— مگر نمی‌بینی بنده خدا مانده شده... خُ کی اومدی؟ یقین همین حالا

سر رسیدی. یالا رُفک برو سماور را آتش کن.

مطب دکتر گویا نزدیک گاراژها بود.

مسافران‌ی که کسالتی داشته یا شوفرهایی که می‌خواستند "سوزن تورگ" بزنند

بیشتر به او رجوع می‌کردند. دکتر گویا از کار خود خیلی راضی بود، همیشه سور

و "دوده" اش رو بود.

آن روز، نزدیک ساعت ده صبح، دکتر گویا یک سروم دیفتری به بچه‌ای

که درد گلوی ساده‌ای داشت زد و به یک نفر هم که خیار زیادی خورده، سرش از

شکم پری درد و دواری پیدا کرده بود، فصدی تجویز کرد. آنها هم هر یک، یک

ربال یواشکی گوشه میز گذاشته جیم شدند، که خداوند ارحم الراحمین تفضلی فرمود

و سه بیمار گردن کلفت بکهو وارد اتاق شدند:

— سلام... سلام... سلام...

دکتر گویا تبسمی تحویلشان داد و سری جنبانید و جواب سلام را گفت:

اینها دو تاشان شوفر بودند و سومی هم دلال بود. چهره‌های سوخته و بر

افروخته و موهای ژولیده هر سه از اقامت در هوای آزاد و سرد و گرم و باد و باران

سفر حکایت می‌کرد.

یکی از آن سه نفر، که هیکل کوتاه و کلفت و چشم چپی داشت و معلوم بود

با آقای پزشک سابقه دارد، پیش آمد. او دلال گاراژ بود. روی هم رفته زیر این

آسمان کبود سهم و نصیب او را دلالی قرار داده بودند. برای شوفورها میانجی

می‌کرد و خانه‌های مخصوص را به آنها همچنین مجانی نشان می‌داد. شوفورها در

عوض خربزه اصفهان و انار وارده اردکان و انجیر راور و یرتقال بم برایش سوقات

می‌آوردند تا از خجالتش در آمده باشند. برای آقای دکتر گویا هم دلالی می‌کرد

و هر وقت راننده‌ای دچار عواقب آمد و شد به خانه‌های مخصوص دور و ور گاراژها

می‌شد، او را به محکمۀ آقای پزشک که روی تابلوش نوشته بود "متخصص امراض

داخلی و خارجی " راهنمایی می‌کرد .

به این طریق همه چیز برایش مفت تمام می‌شد .

در خانه‌های مخصوص هم مجانی رفت و آمد می‌کرد و دلالتی معرفی رانندگان را ، به جنس وصول می‌کرد . از چند ماه پیش خودش هم مفت و مجانی مبتلا شده بود . دکتر گویا هم بابت معالجه و سوزن زدن از او چیزی نمی‌گرفت و پای دلالتی حساب می‌کرد .

نام این دلال همه کاره آقا حسین بود . او چند کلمه زیرگوشی به آقای پزشک گفت . دکتر گویا هم گویی می‌خواهد یک دو نفر حاشیه نشین را ، که همیشه در مطب پزشکان مجاز و غیر مجاز شهرستانها فرسند ، فریب دهد به صدای بلند گفت :

— مانعی خُ ندارد ، گویا آقایان می‌خواهند سوزن بزرگ برای قوت بزنند ، بفرمایید ، گویا ، آمپول خریده‌اید ؟

پزشک گویا این فصاحت و نکته‌سنجی را به ارث برده بود . مادرش روضه خوان زنانه بود و او هم پیش از آنکه دست تقدیر به در خانه حکیم شفاییش بکشاند و بعد از فوت آن مرحوم طبیب شود ، سالها پامنبری خوان مادرش بود . در جواب سؤال دکتر جعبه‌های مقوایی مکعب مستطیل از جیب آقا حسین در آمد . آقای دکتر مشغول تهیه مقدمات کار شد . همینکه تمام کرد لوله لاستیکی کذایی را برداشت تا برای جهانندن رگ بکاربرد . آقا حسین تبسمی آمیخته به خودستایی کرد و گفت :

— آقای دکتر ، شما که هشیار بودید ، من که بندلاستیکی نمی‌خوام .

آقا حسین بازوی چپ را پیش‌برد و روی میز تکیه داد . با دست راست مانند گیره آهنی گرفتش و مالش داد و بعد طوری فشار داد که رگ جست و دکتر سوزن را فرو کرد .

آقا حسین زورخانه کار بود . دست نیرومندش برای رفیقانش هم به جای لاستیک بکار رفت .

بعد هر کدام پنج ریال لب میز گذاشتند . دکتر گویا شکفته‌تر شد و گفت :

— چه ، زحمت کشیدید ؟ ما خُ کار قابلی نکردیم . آحسین ، ما خُ جدایی

نداشتیم . گویا آقایون میخوان خجالتمون بدن !؟

حضرات همینکه از در محکمه بیرون رفتند آقا حسین به رفقاییش گفت :

— هیچ میدونید که صُغُرُک منشائی اومده ؟ اخمد ولش کرده ، میخواد زن بگیره .

صُغُرُک هم از قراری که دیشب " ململ فهرجی " می گفت خونه " سکینه سیاه " منزل کرده .

یکی از آن دو بدون تأمل گفت :

— ما که شب حرکت می کنیم . حالا هم کاری نداریم ، برویم با صُغُرُک دیدنی

کنیم . ما خُ آشناى قدیمی هستیم .

دو نفر به سوی خانه " سکینه سیاه " به راه افتادند . آقا حسین هم خدا حافظی کرد

و رفت تا باری را از چنگ گاراژ رقیب در آورد .

آدمها و ماجراهای کوچه نو

در محله "لب خندق" کوچه‌ای هست بن بست، تنگ و تاریک، طاقدار-مثل بسیاری، مثل بیشتر کوچه‌های یزد. بعضی جاهای طاق بریدگی دارد، یا فرو ریخته است. تابستانها، نزدیک ظهر یک باریکه آفتاب از آن شکاف به زمین می‌تابد. خاک در آن باریکه سوزان است. روی طاق کوچه اتاقی است. گاه از زیر این گونه کوچه‌ها دالانی می‌گذرد و بخشی از خانه را که طرف راست کوچه است به قسمت دیگر که سمت چپ است متصل می‌کند. به طوری که یک خانه، هم طرف راست و هم سمت چپ کوچه در دارد... کوچه شکم خانه را می‌شکافد؛ این طرفش خانه، آن طرفش خانه، بالایش اتاقی از همان خانه و زیرش دالانی باز از همان خانه!

نام این کوچه "نو" است. "کوچه نو" ... و می‌خورد به کوچه پهن‌تری که از لب خندق به طرف بوالمیری می‌رود. اما "کوچه نو" آن چنان باریک است که اگر خری با بار از آن بگذرد و رهگذری پیشش آید، آن بنده خدا باید به درگاهی پناه برد، یا خود را به دیوار بچسباند تا از خر تکیه^۱ نخورد.

دهی‌هایی^۲ که با این محله آشنا هستند از همان سر کوچه بانگ "سرت ساب، تکیه!"^۳ سر می‌دهند.

در خانه‌ای که بی‌بی ململی کرایه نشینش بود در تاریکترین جای این کوچه باز می‌شد. اینجا، زمانی برای خودش خانه‌ای حسابی بود، دو تا بادگیر داشت...

۱. تکیه! - در یزد به معنی "تنه" و "تنه نخوری!"

۲. دهی - در یزد بجای "روستایی" و "دهاتی".

۳. "سرت ساب، تکیه!" در یزد به معنی "سرت توی حساب باشد، متوجه باش تنه نخوری" اصطلاحی

که خر بنده‌ها به جای "خبردار" به کار می‌برند.

حیات بالا، حیات پایین، حوض پایین، سه تا زیر زمین... توی حیات پایینش یک درخت تود تنومند و بلند بود... شاخه‌های کله درخت به صراحیهای حیات بالا می‌خورد. جوی بریده آب رحیم آباد از زیر این خانه می‌گذشت.

اما حالا، جز سه تا اتاق بالا و یک زیر زمین، همه این خانه درندشت ویران بود... نیمی از یک بادگیر و سربادگیر دیگر خراب شده بود، گچ بندکشیها ریخته بود، زیر زمینها لانه عقرب و عنکبوت و رطیل و بالشت مار^۲ بود. شب اگر چراغ دستت می‌بود، هر جا لای آجرها چوب می‌کردی، بچه عقرب در می‌آمد. توی تاریکی آدم جرأت نمی‌کرد از ترس عقرب دست به دیوار کند...

شوهر بی بی ملعلی با پسرهای بی بی زهرا - که در بهرام آباد - رفسنجان - با هم آشنا شده بودند - بعد از آمدن به یزد، این خانه را شریکی از آقا افضل آقا باقر اجاره کرده بودند. آقا باقر پدر آقا افضل یک وقتی خدا بیامرز دیش برای خودش آدمی بود و دم و دستگاه و بیا و برویی داشت. گو اینکه خیلی کنس بود و می‌گفتند هر بار که می‌خواست به باغچک بیرون شهرش سری بزند پیاده راه می‌رفتاد و همین که یک خرده از شهر دور می‌شد شلوارش را درمی‌آورد و زیر بغلش می‌زد که سبیده و کهنه نشود. ولی با وجود این آقا افضل این آخریها بی‌پستا^۳ شده بود، خانه را کرایه داده بود، خودش رفته بود و توی یک اتاق خانه خواهرش زندگی می‌کرد. دوستان و آشنایانش می‌گفتند: "پدرت ریاک و عرق بسوزد". ولی خودش می‌گفت چون حوض این خانه رو به کرمان ساخته شده، خانه بدیعن است و او به این روز افتاده.

وقتی پسر بزرگ بی بی زهرا رفت محضر آقا شیخ محمد خرونقی "اجاره خط"

۱. در یزد آب شهر از دو طریق تأمین می‌شده. یکی به وسیله چاه‌های "جهل‌گز" و دیگر چند قنات مهم که از زیر خانه‌ها می‌گذشت. مثل آب رحیم آباد و جدید و غیره. از این قناتها شاخه‌های بن‌بستی متفرع می‌گشت که آب در آنها ایستاده بود و از زیر خانه‌ها می‌گذشت و هرخانه‌ای چاهی داشت که به این "جوی بریده" می‌خورد و با دلوبا "دول چرمی" از آن آب بر می‌داشتند. این آب بیشتر برای آبیاری یاغچه‌ها و کارهای مطبخ به کار می‌رفت. حالا یزد آب لوله‌کشی دارد.

۲. بالشت مار نوعی خزنده گزنده زهردار شبیه به سوسکی بسیار بزرگ.

۳. بی‌پستا - یعنی "بی‌چیز"، "بی‌ماه"، "پستا" در یزد به معنی "ذخیره" و "سرمایه" است.

بنویسد ، آقا افضل هی هی سفارش می کرد که : " شما را به دودست بریده حضرت - عباس قسم ، اولاً " قهوه خانه جلوی در را توش خر نبندید ، چون مرحوم آقام همیشه آنجا می نشست و به عرض رعیتها می رسید ، دیگر اینکه چاه متوضاً^۱ را هم بی - خبر من به کسی ندهید . هر چه هست به من می رسد " ^۲ چون محتوی چاه - ده سال بود بروی هم انباشته شده ، زارچی می آمد و اقلان^۳ پانزده تومان نقد پولش می داد .

پسر بزرگ بی بی زهرا و شوهر بی بی ململی هم به این شرطها رضا دادند و خانه را به ماهی دو تومان اجاره کردند . سر نوشت این دو خانواده کمی مثل هم بود . شوهر بی بی ململی پیشترها در یزد قنادی داشت . کارگر خوبی بود ولی عقل معاش نداشت . کارش نگرفت . همچراغها^۴ زیر پاش نشستند . که در رفسنجان قناد حسابی نیست ، بیا و خانه و زندگی را ورچین و برو آنجا دکان باز کن . او هم که آدمی صاف و ساده بود حرفشان را گوش کرد و خانه کن به رفسنجان رفت . دارو - ندارش را فروخت و بی بی ململی و دو تا پسر قد و نیم قد (آن زمان هنوز خانک را نداشت) را بر داشت و با کاروانی راهی رفسنجان شد ، تا در آنجا بخت خود را آزمایش کند . . . درست است که شهر و جای باشیدن خود را عوض کرد ، ولی آخر خودش که عوض نشده بود .

آنجا ، در رفسنجان هم سرش کلاه گذاشتند ، جنس نسیه ازش بردند و پولش را خوردند ، تاجرها شکر گرانش فروختند ، چون دیدند طرف خام است و حساب سرش نمی شود .

بعد از سه سال رنج ، مایه را از دست داد و زیر بار قرض هم رفت و دید نان خالی ولایت خودش از زعفران پلوی موهوم غربت بهتر است . یک خرده لک و یک^۴ و النگو و گوشواره طلائی را که بی بی ململی از خانه پدرش آورده بود فروخت و

۱. متوضا = مستراح

۲. محتوی چاه های مستراح را در یزد می فروشند . خریداران عمده آن روستاییان زارچ هستند .

و البته علت اینکه " هر چه هست به آقا افضل می رسد " معلوم است .

۳. همچراغ همسایه دکان در بازار .

۴. لک و یک - زیل زبیل ، خرت و پرت .

قرضها را پرداخت و راه بازگشت به یزد را پیش گرفت . . .

بی‌بی مملی و شوهرش در رفسنجان با یک خانواده یزدی دیگر - که همین بی‌بی زهرا و شوهر و بچه‌هایش باشند - آشنایی پیدا کردند و بعد کم‌کم دوست جان در جانی شدند . سرنوشت اینها از بی‌بی مملیها^۱ غم‌انگیزتر بود . هنوز یک سال از آشنایی آنها نگذشته بود که بی‌بی زهرا مجبور شد دو تا پسر کوچکش را پیش عمه‌شان بگذارد و خود با پسر بزرگش حیدر، پدره را که بیمار دم مرگ بود برای درمان به کرمان ببرد .

میرزا عبدالغنی شوهر بی‌بی زهرا سی و هشت سال بیشتر نداشت . اول دچار بهت زدگی شد ، بعد کم‌کم لقوه سرا پا گرفت . صورتش کج شد ، پاهایش یک طرف می‌رفت ، دستهایش یک طرف ، زن و بچه و بستگانش را نمی‌شناخت . اشتهاش خوب نبود . همه چیز می‌خورد و خیلی هم می‌خورد ، ولی عقلش کار نمی‌کرد . چیزی نمی‌فهمید . می‌گفتند کوفت گرفته بود . حکیم "انگریزی" مریضخانه کرمان می‌گفت یکتا کسی ("آتا کسی") گرفته که دنباله کوفت درمان نشده است . حکیم - باشی ایرانی برایش "چینی"^۲ تجویز کرده بود ، ولی یکی بش گفته بود ، اگر بخوری دندانهاش می‌ریزد . نخورد و به این روز افتاد .

میرزا عبدالغنی ، پیش از بیماری ، در روزگار خوشی ، مباشر یکی از تاجرهای بهرام آباد (رفسنجان) بود - تاجری که ملکداری هم می‌کرد ، باغ پسته داشت . کار و بار میرزا عبدالغنی مباشر هم رو^۳ بود . اربابش چند تا مزرعه و باغ پسته را از مالکان پیش - که بی‌پول و ورشکست شده بودند - اول به گرو گرفته بعد به بهای ارزان خریده بود خیلی مداخل داشت . دلش بند یک شاهی صنار نبود و میرزا -

۱. این شکل در یزد و بعضی جاهای دیگر ایران برای ادای مفهوم خانواده معمول است . مثل "اکاظمیها ، نونواها (به اسم حرفه) ، حسنیها وغیره . در سایر لهجه‌ها و زبانها هم کمابیش چنین است . مثل "ان" جمع که به آخراسامی برای ادای مفهوم خانواده در فارسی می‌افزایند . مثل یزدیان ، حسینیان وغیره یا "یان" دراسامی ارمنی و "اف" در روسی که همه علامت جمع است .

۲. چینی - دارویی که ترکیب از جبهه بوده و گویا در طب چینی معمول بوده و در قدیم اطباء ایرانی در درمان کوفت به کار می‌بردند .

۳. Row = روبراه ، رواج ، مثل بازارش رو بود .

عبدالغنی هم برایش حساب سازی می کرد و دهبها را هم می چاپید. میرزا عبدالغنی مبلغ زیادی از این درآمدها را خرج جنده ها می کرد. حالا هم دچار چند جور ناخوشی و عواقب آنها شده بود. آن زمان بی بی زهرا این چیزها را می دانست، ولی ورد زبانش این بود که "مرا چه کار به این کارها، بگذار شوهرم شغال باشد. آردم تو تغار باشد."

این آخریها که "آرد تو تغار ته کشیده بود" گاه بی بی زهرا سرزنش می کرد که در فکر تربیت و درس و فردای بچه هاش نیست. عبدالغنی جوشی می شد و بی بی را کتک می زد. بیچاره زنک را هم مبتلا کرده بود.

آخر، فسق و فجور و شب زنده داری و عرق خوری خرج دارد. میرزا عبدالغنی به مداخل مباشری قناعت نکرده از نان زن و بچه اش می برید و این گشاد بازیها را می کرد. سرانجام هنوز دو ماه از بیماریش نگذشته بود که ارباب به حسابهای رسیدگی کرد و دید مبلغ هنگفتی را بالا کشیده. به عدلیه عارض شد و اجرائیه صادر کرد. خانه و اثاثیه شان را توقیف کردند. چند تا قالی را که یادگار روزهای طلایی این خانواده بود بردند. ارباب دلش سوخت و یا از ترس شماتت مردم که نگویند فرش زیر پای بچه های صغیر را برده دو تا گلیم رنگ و رورفته برایشان باقی گذاشت.

بی بی زهرا که سنی ازش نگذشته بود و بیست و هفت هشت سال بیشتر نداشت همین دو سه سال پیش زنی زیبا و رعنا و سرزنده و بگو و بشنو بود ولی حالا آدم نمی خواست چشم بروش بیندازد، دیدنش چندش آور بود. صورتش که پیشتر بیضی کامل بود دراز شده بود، بینیش تیغه کشیده بود، چشمان گیرایش تو گودی رفته بود. عضلاتش گویی آب شده بود. شده بود پوست و استخوان محض. آخر بعد از مبتلا شدن سه بار بچه "تنگ انداخته بود."^۱

... باری، پدر را بردند کرمان و پزشکان آنجا هم نتوانستند درمانش کنند، کار از کار گذشته بود و مرد و همانجا به خاکش سپردند. گریان و نالان، به خاطر مرگ شوهر و پدر و فردای نا معلوم (بیشتر برای فردای نا معلوم) خودشان بر-گشتند به بهرام آباد...

۱. بچه تنگ انداختن - بچه سقط کردن، سقط جنین.

از روزی که بی‌بی ململی و شوهرش و پسرهای بی‌بی زهرا این خانه را کرایه کرده بودند، در خانه شده بود مجلس شورای زنان کوچه. آخر نه بی‌بی ململی دنیا دیده و سرد و گرم روزگار چشیده بود. حالا اینکه پنج سال از کار با شوهر و بچه‌هایش بهرام آباد بوده به کنار. حالا اینکه پسر میانی‌اش رفته بود کوئته توی مغازه یکی از آشنایانشان شاگردی، جای خود داشت. آخر برادرش در تهران توی اداره جات کار می‌کرد و ماه نمی‌شد که پستی‌پستی برایش از کوئته و یا تهران کاغذ نیارود. گذشته از همه اینها خودش هم یک بار تهران رفته بود و توی مریضخانه شکمش را چاک داده بودند و آبان‌دیشش را عمل کرده. آخر هر کسی را که شکمش را چاک نمی‌دهند. باری، بی‌بی ململی برای خودش توی این کوچه یکی بود. کوره سواد می‌داشت. جنب می‌خوردی می‌گفت: "آی داداشم، آی زن داداشم... اینطور کرد و آنطور گفت... آنوقتی که توی بیمارستان خوابیده بودم... اون هفته از تهرون کاغذ داشتم" و از این گیها. هر بار که برایش از تهران یا کوئته کاغذ می‌آمد کارش این بود که در خانه بنشیند و عینک به چشم بزند و هی‌هی کاغذ را ورنه انداز کند که همه خبردار شوند.

زنهای در و همسایه جلوی خانه بی‌بی ململی جمع می‌شدند و روی خاک می‌نشستند و حرف می‌زدند و چادر شب پاره می‌کردند و شوهرها می‌بایست تاوانش را بدهند. ضمناً چون این بن بست تاریک کوچه بوالمیری را قطع می‌کرد و از آن قسمت کوچه که روشن بود مدام شتر و خر و آدم پیاده و دوچرخه سوار رد می‌شد - از توی تاریکی روشنایی را می‌پاییدند و تماشا می‌کردند.

بی‌بی ململی، ای، چهل سالی داشت. پسر کوچکش ته تغاریش بود، تحفه بعد از عمل آبان‌دیشش بود. پریروز بچه "تیرماهی" شده بود. بی‌بی ململی یک "واپر" - جوشانده "سیخ" شاتره و پیر سیاه‌وشان - بش داد و خوب شد. خاله حسنی پیرزنکه همسایه گفته بود، بچه را چشمش زده‌اند. این بود که بی‌بی همین امروز صبح بند تنبان پسرک را سوزانده با دوده آن به وسط ابروهاش خال زده بود که دیگر چشمش نزنند.

۱. بچه تیر ماهی شده - یعنی اسهال و قی دارد. چون غالباً در تیرماه بر اثر گرما بچه‌ها این بیماری دچار می‌شوند.

زنکک‌های^۱ همسایه همینکه سر آفتاب آب جوش و نبات و چای می‌نوشیدند و یک خرده نان خشک توی آب زده می‌خوردند جلوی در خانه‌ها را آب و جارو می‌کردند و بعد "آقا کون رو خرمی هشت" "بی بی هم چادر سر می‌هشت"، یکی یکی می‌آمدند توی کوچه در خانه بی بی ململی، تا پیش از آنکه وقت "میوه" شود و بروند دیگشان را بار کنند. یک خرده گپ بزنند و دلشان را خالی کنند.

بی بی ململی هم کارهای خود را انجام داده بود و شوهرش روانه دکان شده با پسرکش بیرون آمده دم در نشسته بود. پسرک مشغول خاک بازی بود تا خری پیدا شود و خرک را نازش دهد و قربان و صدقه‌اش برود. پسرک عاشق خر بود. پیش از همه فاطمی رخت شوی-همسایه دیوار به دیوار-پیدا شد. فاطمی جزو این جرگه نبود، می‌بایست بی رخت شویی پیش برود، ولی بهانه کرده بود که کبریتش تمام شده برای سماورش آتش می‌خواهد. در واقع می‌خواست ببیند از پس مانده‌های غذای شب بی بی ململی و پسرهای بی بی زهرا چیزی مانده که بش بدهند... چیزی در بساط نبود. چنین اتفاقی خیلی خیلی کم می‌افتاد. آخر اینها خودشان دست به دهن بودند، همیشه هشت‌شان گرو نه بود. اگر شوهر بی بی ململی یک روز بیمار می‌شد و کار نمی‌کرد، صاحب دکان قر و لندش بلند می‌شد و اگر هم مبلغ ناچیزی از مزدش را می‌داد انگار در راه خدا صدقه داده. وانگهی سه تا پسر جوان و خورنده بی بی زهرا، مگر می‌گذاشتند پس مانده‌ای از غذای شب باقی بماند.

باری، فاطمی که به گمانش دست کم ناشتایی گیرش می‌آید دماغش سوخت و رفت. هنوز چایی هم نخورده بود. پول نداشت برود در دکان چایی خشک بخرد. هفته پیش یکی از همسایه‌ها یک خرده تلف چایی^۲ بش داده بود. ولی آن هم تمام شده بود. قند هم نداشت، پنج شاهی از پسر همسایه که برایش پنج شش پارچه رخت شسته بود طلبکار بود. او هم وعده کرده بود امروز بدهد. اما صبحی، یادش نبود و یا عمداً نداد و رفت سر کارش. فاطمی غرولندزنان زیر لب می‌گفت: "عجب آدمهایی هستند! پول دارند ولی طلب مردم را نمی‌دهند و خیال می‌کنند

۱. این شکل مصغر در بزد خیلی متداول است و همیشه حرف قبل از کاف تصغیر مضموم است.

۲. تلف چایی-تغاله چایی، یزدیهای فقیر تغاله چایی را خشک می‌کنند و دوباره دم می‌کنند

توی جیب خودشان باشد بچه می‌کند."

فاطمی بی‌چایی مانده بود، سرش گیج می‌رفت، یا خیال می‌کرد از چایی نخوردن سرگیجه گرفته. آخر از نان می‌شود گذشت ولی از چایی و میوه چطور می‌توان صرف‌نظر کرد! فاطمی رفت تا از بی‌بی‌سکینه زن اوستای حمام پنج شاهی قرض کند و برود و قند و چایی بخرد. بی‌بی‌سکینه گفت: "ندارم"، یک دو همسایه دیگر هم ندادند. نه اینکه فاطمی مفلس فی‌امان‌الله بود!؟ اگر پس نمی‌داد، چه می‌توانستند بکنند، جز اینکه رخت بش بدهند بشوید و حساب صاف کنند! هیچ کدام قدرت این جور ریخت و پاشها را نداشت، رخت‌شان را خودشان می‌شستند. تازه اگر هم می‌داشتند و می‌دادند و شوهرشان می‌فهمید، مرده‌شان را جلوی چشمشان می‌آورد، یعنی زنهایی که فاطمی روش می‌شد از شان قرض بخواهد این جور می‌بودند. و گرنه پنج تا خانه آنطرفتر، زن بیوه حاجی کج‌ریس منزل داشت که هر روز گوشت بار می‌کرد و یک خدمتکار هم داشت و میوه برایش از سر ملکش می‌آوردند. همان که می‌گفتند شوهرش مال دزدی می‌خرید و وقتی مرد نگذاشتند توی گورستان "جوهره‌ر" خاکش کنند و حالا توی خانه‌اش دفن است. می‌گفتند قارعی که شب اول قبر بالای سرش قرآن می‌خواند دید یک مرد که لندهور با زنجیر آتشین از آسمان بزیر آمد و افتاد به جان حاجی کج‌ریس و حالا نزن کی بزن. قاری که این را دید از ترس غش کرد... باری، گپ خیلی بود... آخر سر بی‌بی‌مریم که خودش دودی بود دلش سوخت و پنج شاهی قرض داد، فاطمی هم رفت و صنارچای خشک و سه شاهی قند خرید و آمد خانه، چایی را دم کرد و راه افتاد به سمت حمام سر کوچه. از دیروز موی سرش را حنا بسته بود. زود زود سرش را حنای بست که موهای سفیدش نمایان نشود. می‌خواست حنا را زود بشوید و برگردد سرفرصت یک چایی دلنشین بخورد... تا آن وقت چایی هم خوب دم کشیده.

فاطمی نزدیک چهل و پنج سال داشت. یک خرده کمتر، اما نه بیشتر. شاید روزگاری زیبا بود. ولی حالا نه. حالا رُخی‌اسبی و دراز و قهوه‌ای، چین و چروک - خورده، قدی میانه و اندامی استخوانی داشت، به طوری که حتی چادر شب بیزدی -

۱. بزودیها ممکن است ناهار نخورند ولی در حدود ساعت ده باید حتماً میوه (خریزه یا هندوانه

یا خیار) بخورند که "جگرشون خنک شه" چایی هم همین طور!

چادر شبی که گویی آهار دارد - زاویه‌های تیز قد و بالاش را نمی‌پوشانید و گرد نمی‌کرد. زندگی فاطمی به داستانی می‌مانست. پیشترها آن وقتی که هنوز، ای، برو رویی داشت، و سی و پنج سالش بیشتر نبود، صیغه^۱ یک‌دهمی منشادی شده بود. آن منشادیه زن دیگری داشت. فاطمی را برای کار و خر جمالی گرفته بود. بیشتر شبها پیش آن زن می‌خوابید. یک شب فاطمی طاقت نیاورد، رشک برد. فکر کرد چه کند. فکر کرد و رفت طرف دیگر شوهرش خوابید. شوهره گفت: "وخی! برو جهنم شو!" گفت: "نصیرم". شوهره هر چه کرد فاطمی نرفت که نرفت. و آن شب به جای همخوابگی یک کتک حسابی خورد و فردای آن روز - با اینکه باردار بود - شوهره صیغه‌اش را پس خواند. فاطمی همین پسری را که حالا دارد و اسمش علک است و شاگردی هادی - شوهر کنونی او - را می‌کند آبتن بود و رفت خانه حاجی کاظم آقا تاجر کلفتی. اول اربابها نمی‌دانستند باردار است و گرنه قبولش نمی‌کردند. مردم حوصله^۲ و نگ و وونگ بچه^۳ خودشان را ندارند، چه رسد به بچه^۴ کلفت. فاطمی این چیزها را می‌دانست. ولی دو سه ماهی صبر کرد و چیزی نگفت... نادلش گنده نشد، کسی نفهمید. خوب آخر سر فهمیدند. آبتنی راکه نمی‌شود قایم کرد... عذرش را خواستند. پدر بچه هم دیگر نه سراغ بچه‌اش را گرفت و نه سراغ فاطمی را.

فاطمی ماند سفیل و سرگردان که چه کند. با این دل گنده و بی پول نه کجا پناه برد. در همسایگی‌شان اوستا رجب شعر باف خانه و کارگاه داشت. زنش از حال فاطمی آگاه بود. داستان را به شوهرش گفت و دلشان سوخت. با اینکه خودشان چندان چیزی در بساط نداشتند و به زحمت دخل و خرج می‌کردند فاطمی را بردند خانه^۵ خودشان. کم کم بعضی کارهای شعر بافی را یادش دادند. فاطمی هر چه بود باشد. هر کس اختیار پایین تنه^۶ خودش را دارد. "فلان خودش و کرباس بازار - میخواد به عسس میده، نمیخواد به راهدار" ... ولی هر قدر بخواهید پر کار و زحمتکش بود. جای خودش را باز کرد. یواش یواش مزدکی هم بش دادند. یعنی یک خرده بابت خرجیش حساب می‌کردند و باقی را می‌پرداختند. چند ماه بعد فاطمی پاسبک کرد و همین پسری را که حالا هم دارد زائید. خدا عمرش بدهد

بی‌بی خدیج زن اوستا رجب را، آن چند روزی که فاطمی توی بستر زایمان بود جورش را کشید تا برخاست و رو^۱ شد.

فاطمی همه^۲ خرده کارهای کارگاه و خانه را انجام می‌داد و بچه‌اش را هم نگاه می‌داشت و شیر می‌داد و "تیمار" می‌کرد.^۲ از روزگارش راضی بود، و اوستا رجب و زنش هم از او رضایت داشتند... اما مگر در این دنیا هیچ چیز به یک حال باقی می‌ماند! مگر ممکن است فقیر بیچاره‌ها با غم کهنه سر به بالین نهند، روزی اوستا رجب زد و بیمار شد. پرکار می‌کرد. پشت کارگاه نشسته بود که ناگهان افتاد. رنگش شده بود مثل چلو^۳ سفید. زنش بی‌بی خدیج و فاطمی زیر بغلش را گرفتند بردندش توی رختخواب خواباندند. یک طرف تنش افلیج شده بود. فاطمی رفت بی‌حکیم. اسم حکیم را نمی‌دانست. ولی خانهاش را راه می‌برد. همان بود که سوار قاطر می‌شد و سربیمار می‌رفت و نوکرش هم پیاده پیشاپیش قاطر می‌دوید... باری حکیمه آمد و اوستا رجب را معاینه کرد و گفت: "افلیج شده" (این را که بی‌بی خدیج و فاطمی و خود اوستا هم می‌دانستند). دو تا جوشانده نوشت و یکی دو تا قرص فرنگی و دو ریال حق‌القدم گرفت و "کون رو قاطرش هشت" و رفت. فاطمی هم رفت بازار "میرچخماق" دواها را از دکان حاجی بالائی عطار گرفت. خدا عمرش بدهد قرص‌ها را هم او داشت و داد و دیگر فاطمی نرفت راه دور تا دواخانه... اوستا رجب دواها را خورد و دو روز دیگر مرد. کربلائی جبرئیل علاف زیر بازارچه که به لیچار گوئی مشهور بود گفت: "بی‌حکیم و دوا هم خ^۳ میتونست لنگ دراز کنه." خوب، به جنگ قضا که نمی‌شود رفت. هر که رسید گفت: "خواست خدا بود". بی‌بی خدیج زن اوستا رجب کفری شده بود. می‌گفت: آخر این "خواست خدا" برای حاجی بلبل شلوارجی که دو ماه پیش همین جور شده بود و حکیم کبرها درمانش کرد، کجا بود.

اوستا رجب را بردند جوهره^۴ چالش کردند.

بعد از مرگ اوستا رجب، فاطمی پانزده روزی پیش بی‌بی خدیج ماند تا پُرسه^۳

۱. Row = روان شد، به راه افتاد.

۲. در یزد "تیمار کردن" در مورد انسان هم - به معنی مواظبت و نگهداری - استعمال می‌شود.

۳. پُرسه = مجلس ختم. یزد بهای مسلمان هم مانند زرتشتیها مجلس ختم را "پرسه" می‌گویند.

ورفت و آمدهای شب هفت و این چیزها تمام شد، خانه سوت و کور شده بود. بعد فکر کرد که در دیزی بازه حیای گربه چه شد، البته بی بی خدیج به فاطمی چیزی نمی گفت ولی او می بایست خودش تکلیفش را بداند. معلوم نبود بی بی خدیج خودش از کجا بیاورد چرخ زندگی را بگرداند. آخر او که پستائی نداشت.

فاطمی این دفعه با یک بچه چهارساله ماند بی کس و بی آشیان. او در این سه چهارسالی که خانه اوستارجب خدا بیامرز کار می کرد - از مزد و عیدی و انعام - سی تومان جمع کرده بود که پیش بی بی خدیج بود. خدا عمرش بدهد، پولها را تا شاهی آخر شمرد و به فاطمی داد و یک رختخواب پیچ چهارخانه نو هم روش گذاشت.

فاطمی وقت خدا حافظی بابی بی خدیج خیلی گریه کرد. هر دو به گریه افتادند. بی بی خدیج به فاطمی گفت سرش بیاید و فراموشش نکند. خیلی هم تعارف کرد که او دیگر جزو اهل خانه است و بماند و آخر یک جوری می گذرانند. ولی فاطمی خودش می دانست که اینها گپ است. آخر از کجا می گذرانند!

راستی فاطمی اوستارجب را مثل برادر بزرگش دوست می داشت و بی بی خدیج را مثل خواهرش. محبت هایشان را فراموش نمی کرد. اگر اینها نبودند و به دادش نمی رسیدند، آن وقت که آستن بود و از خانه ارباب بیرونش کردند، چه خاکی بر سر می کرد.

... چاره چه بود. لک و پکش را برداشت و برد خانه خواهرش گذاشت. خواهرش جا نداشت که شبها فاطمی و پسرش بخوابند. یک اتاق کوچولو داشت ... خودش و شوهرش با چهار تا بچه.

فاطمی رفت و چند شب با پسرش توی امامزاده خوابید. و روزها این درو آن در می زد که کاری پیدا کند. آخر سردید همیشه که نمی شود توی امامزاده ماند. آمد و توی همین خانه خرابه ای که معلوم نبود مسجد است، کاروانسراست، طویله است چیست، اتاقی به ماهی سی شاهی کرایه کرد و یک لحاف کهنه و یک تشک و یک بالش مندرس و یک قوری بند زده و یک دیگ سنگی کوچک و دو تا پیش دستی

و یک کلک زغالی و یک زیلوی کهنه و پاره پوره و یک استکان و نعلبکی و یک قوطی حلبی‌ای که خرت و پرت توش ریخته بود و یک چراغ دستی و یک قوطی نفت و یک سماور کوچک اصفهانی که دو تا پایه نداشت و لنگ گیوه جای آنها می‌گذاشت، به آن اتاق برد و جابجا شد و سر و سامان گرفت. سر و سامان گرفتن بی‌سر و سامانها که طول و تفصیل ندارد.

اینجا فاطمی برای همسایه‌ها رختشویی می‌کرد، جارو می‌کرد، پاش می‌افتاد بازار می‌رفت، خلاصه هرکاری که از دستش بر می‌آمد می‌کرد که شکم خودش و پسرش را سیر کند.

در این خانه خرابه شش کوچ منزل داشتند و رویهمرفته ماهی دوازده ریال کرایه می‌دادند که پیر زنی می‌آمد و آخر ماه می‌گرفت و او هم دو سه ماه بود که نیامده بود. نمی‌دانستند مرده است یا زنده، یا بیمار.

اینجا فاطمی به یک نفر از خودش مفلوک‌تر برخورد. این مرده‌ادی بود. سال هادی از سی‌کمتر بود. قدی داشت متوسط، صورتی پهن، دهانی گشاد که پهنای صورتش را می‌گرفت، سبیلی بلند و آویزان. هادی بود و خر لکنتویش، سواد نداشت. عقلش هم مثل اینکه پارسنگ می‌برد. عوضش هر چی بخواهی لش بود، رو داشت، بد-دهن بود و بد شلوار. کارش شاگردی کله‌پزی بود و خرکچی گری. بیشترها روزی سه قران می‌گرفت و کله‌های گوسفند را از سلاح‌خانه روی خر بار کرده به کله‌پزی می‌برد و روزی یک قران هم از بارکشیهای متفرقه گیرش می‌آمد که جمعا می‌شد تقریبا "چهارقران". حالا چندی بود توی خانه سیب‌زمینی می‌پخت و می‌برد روی میدان بفروشد. خوشش بود که آقای خودش است. ولی از این کار مستقل چیزی عایدش نمی‌شد و ولش کرد و باز رفت کله‌پزی. شب‌ها توی یک ایوانک خراب این خانه ویران، که نیمی از سقفش ریخته بود، می‌خوابید. این ایوانک نزدیک درِ خانه بود. خرش را هم همان کنار می‌بست "گل" میخ طویله‌ای که به دیوار کوبیده بود، بابت کرایه خانه چیزی نمی‌داد. وقتی هوا سرد می‌شد یک زیلوی کهنه داشت، آویزان می‌کرد جلوی ایوانک و کرسی می‌گذاشت و زیرش می‌تپید. روی ریختگی سقف هم در کهنه یکی از اتاقهای متروک را کنده انداخته بود. اهل این خانه دائم با ایش دعوا

داشتند که خرش در خانه را "پچل"^۱ می‌کند. از این گذشته می‌گفتند هیزاست، چشم چرانی می‌کند. بخصوص زنک پیر هف هفوی بود به نام مرضیه سیاه که نگاه کردنش کفاره برمی‌داشت و نزدیک ایوانک هادی توی اتاقک طرف سار می‌نشست. هادی را نفرین می‌کرد که هر بار او (زنک) می‌خواد از روی رف اتاق خود چیزی بردارد به پرو پاچه‌اش نگاه می‌کند. هادی هم می‌گفت: "آخر، تو که روت به طرف رفه از کجا می‌بینی به پرو پاچه‌ات نگاه می‌کنم، مگر کونت چش داره؟" دیگر، ننه بگم مادر سید محمود کوچولو - همان که شوهرش شاگرد نانواها بود - یک روز برای بی‌بی رقی "آروس" (عروس) زن اسکندر - که منشی تاجر بود - نقل کرد که وقتی رفتم توی جوی بریده^۲ همسایه آب بیارم، آن زیر کسی غیر از هادی نبود، بیکم^۲ گرفت. "آروس" بش گفت: "می‌خواستی همچین بخوابانی بیخ گوشش که هفت جدش پیش چشمش بیاد."

حالا اینها باشد... یک شب پاییز، فاطی از مجلس روضه خوانی هفتگی خانه بیوه حاجی کج ریس - همانکه شوهرش را نگذاشتند توی قبرستان مسلمانها چال کنند - برمی‌گشت. دیروقت بود. کرایه نشینها همه خوابیده بودند. اما هادی بیدار بود. داشت به خرش جو می‌داد. به فاطی گفت: چایی گذاشته‌ام برو تو چایی بخور. فاطی سردش بود، رفت تو، هادی هم دنبالش، زیلورا پایین کشید... کار دستش داد. آخر فاطی چند بار صیغه شده بود به این کار عادت داشت، برایش تازگی نداشت. هادی گفتش: "فردا می‌رویم پیش آقا صیغه‌ات می‌کنم". ولی فردا شد و پس فردا شد و ماه گذشت و سال گذشت و پیش آقا نرفتند. تازه اگر هم می‌رفتند مگر چه می‌شد. آقا دو کلمه عربی می‌خواند و رضایت دو طرف را می‌پرسید مبلغ و مدت رامعین می‌کرد والسلام شد تمام. فاطی هرچه گفت و اصرار کرد هادی جواب داد: "چه فرق می‌کند، خیال کن که آقا آن عربیها را گفته و حق آقا هم توی جیب ما مانده". فاطی که پیش در و همسایه عارناموس داشت به هرکس و هر جا می‌رسید می‌گفت: "هادی صیغه‌ام کرده". پسرش هم شده بود پادوی هادی. هادی ازش همه جور بیغار می‌کشید. تیمار و مواظبت از خر هم افتاد گردن علک پسر فاطی.

۱. پچل = کشیف، ناپاک.

۲. بیکم گرفتن = نشکون گرفتن.

همه کارهای کثیف کله‌پزی هم - که بیشتر با هادی بود - حالا با شاگردش علک شده بود. فاطمی گاهی غیظش می‌گرفت و جوشی می‌شد و به هادی می‌گفت: "راستی فلان بده، کالابده، دو قاز ونیم بالابده، داستان من و توست." ولی خود کرده راتدبیر نیست. چاره‌ای نداشت. . . خوب اینها از داستان "صیغه" شدن فاطمی، . . . فاطمی حنای سرش را شست و از حمام برگشت تا یک چایی دلنشین بخورد و بعد برودتوی جوی بریده^۱ همسایه ورختهایی را که شسته بود آب بکشد و بچلاند و خشک کند و عصری به مشتریهایش بدهد و مزدش را بگیرد. دم در کشور وافوری - همسایه‌شان - که رسید دید علک پسرش، قوری چایی بدست می‌رود به طرف بازار. گویی به دل فاطمی برات شد که برای چایی حادثه ناگواری پیش آمده. به صدای بلند و آمیخته به شاخ شونه فریاد زد: "علک، ورپریده، قوری چایی را کجا می - بری؟" طفلک که از روی تجربه، انفجار توفان غضب مادرش و نزول صاعقه را پیش بینی می‌کرد. آهسته، با ترس و دلهره گفت:

می‌برم برای بابام (شوهر مادرش را بابا صدا می‌کرد)، فرستاده که "قوری را بیار"، میخواد گل گاو زبان دم کند. ناتندرست است.

فاطمی به لحنی که دم بدم بلندتر و سوزناک تر می‌شد گفت:

- الهی جون مرگ شی بچه، الهی ورپیری بچه، الهی آتش به جونت بیفته، بابات زهر مار بخورد، ناتندرست است، باشد! الهی رو تخت ره. . . چایی را چه کردی؟
علک معصومانه جواب داد:

- چایی را ریختم توی جوشانده^۲ شاتره که امروز صبح درست کرده بودی، دیگه!

فاطمی صبح کمی سرش درد می‌کرد، خیال می‌کرد از نخوردن چایی است. سیخ شاتره^۱ دم کرده خورده بود و تفاله‌اش ته ظرف باقی مانده بود. غصه و غضب فاطمی از حد گذشت. مشت و سیلی بر سر و صورت و گرده^۲ علک باریدن گرفت. با یک دست سیلیش می‌زد، توی سرش می‌زد و با دست دیگر پیکش می‌گرفت و دهانش هم فحشها و نفرینهای آب نکشیده را، بدون لحظه‌ای درنگ تکرار می‌کرد. آخر سر، اندک اندک صدای فاطمی ضعیف و ضعیف‌تر شد، خودش هم مانده شد. ^۲ طاقش تمام

۱. سیخ شاتره = ساقه گیاه شاتره بدون برگ آن.

۲. مانده شدن = خسته شدن.

شد . . . پسرک از چنگش گریخت و رفت تا قوری را برای "بابا"ش ببرد .

فاطمی نمی‌توانست دو باره درها را بزند و چند شاهی قرض بخواهد (و آن هم بدهند یا ندهند) و چایی بخرد . ظهرنزدیک بود . بی‌چایی ماند . قید چایی را زد . کاردش می‌زدی خون نمی‌آمد . سرش بیشتر درد گرفت . دید دست و دلش دیگر برای رختشویی نمی‌جنبید . گرچه یک پول هم در بساط نداشت که ناهاری درست کند ولی فکر کرد یک خرده نان خشک شده دارد ، توی آب می‌زند و می‌خورد و تا شب خدا بزرگ است .

فاطمی رفت در جرگه زنان در خانه بی‌بی مملی ، تا وقت ناهار یک خرده بگوید و بشنود . فکر کرد شاید هم چیزی برای ناهار گیرش بیاید و یکی از زنها قدری از غذای شب مانده ، یا یک تکه خربزه و یا هندوانه بش بدهد ، قاتق نان خشکش کند . علک هم ، آخر ، در دکان کله‌پزی چیزی گیرش می‌آید و می‌خورد . با اینکه به خاطر چای از علک خیلی دلخور بود باز از فکر ناهارش غافل نبود . خوب هر چه بود بچاهش بود .

فاطمی تازه از یک بدبختی دیگر خلاص شده بود . هادی همین که فاطمی را به قول خودش ، "صیغه" کرد - گرچه صیغه‌ای درکار نبود - و او و پسرش کارگر و پول درآوردند و آبی زیر پوستش افتاد ، یک زن جوان را راستی راستی صیغه کرد . پیش آقارفت و ملا "علی المبلغ المعلوم" و "فی مدّة المعلومة" گفت . هادی از پول رختشویی فاطمی هم با دعوا و کتک می‌گرفت و سرمزد شاگرد کله‌پزی و خرکچی گیرش می‌گذاشت و خرج صیغه جوانش که خیلی از فاطمی جوانتر بود می‌کرد . فاطمی کارش شب و روز شده بود گریه و زاری و نفرین . آخر سر برای اینکه شبها هادی خانه بیاید راضی شد با هوویش یکجا زندگی کند . ولی گردش روزگار جور دیگری گره از کار او گشود . آن زنکه جوان که مدتی بی‌شوهر مانده بود - به گفته خودش بختش باشد ، شوهری که میرزای یک گاراژ بود به تورش خورد و همین که مدت صیغه هادی ، که یکماه بود ، سرآمد ، عده نگاه نداشته ، رفت و صیغه آن یکی شد و دوروز پیش باش رفت اصفهان و هادی برگشت پیش فاطمی . حالا دوسه شب بود که هادی در فراق شمسک (نام آن صیغه جوان بود) گریه و زاری می‌کرد و صدای ناله و فغانش را همسایه‌ها می‌شنیدند .

حالا بی‌بی مملی می‌خواست ناشتائی بخورد. هنوز کسی از زنان همسایه دم در نیامده بود، خلوت بود... آمد نشست و یک کاسه آب جلوش گذاشت. نان را توی آب می‌زد و پنیر لاش می‌گذاشت و بعد به زحمت می‌خورد. چون همه دندانهایش پوسیده شده افتاده بود. نیمی از دندانهای سمت چپ آرواره پائین و نصف طرف راست بالا شکسته و پا ریخته بود و آنچه باقی مانده بود سیاه و زرد و کج و معوج بود و چون دهان باز می‌کرد صورتش حالت زشتی داشت. پول نداشت دندان عاریه بگذارد. روزی چهار پنج قران مزد شوهرش، آن هم با سه نفر نان خور، به این خرجها نمی‌رسید. یک بار برادرش پولی براش فرستاد. مهدی دندان‌ساز دندانهای پوسیده را کند و یک دستگاہ دندان براش درست کرد، ولی بعد از دو ماه آن دستگاہ به دونیم شد و حالا دو سال بود توی خرت و پرتها گوشه پستو افتاده بود و بی‌بی - مملی مانده بود با چند تا دندان سالم و کج و کوله. بی‌بی مملی ناچار حتی نان نرم را هم توی آب می‌زد و می‌خورد... وقتی می‌خواست خنده کند دست جلوی دهانش می‌گرفت، چیزی که آسان می‌خورد "شوم" بود - آن هم کمتر گیرش می‌آمد - پستایشان حتی به هفته‌ای یک شب "شوم" خوردن نمی‌رسید.

بی‌بی مملی بعد از خوردن ناشتائی برخاست و نی پیچ و قلیان بی‌بی فخری همسایه را که دیروز برای پذیرائی از مهمانانش قرض کرده بود برداشت بی‌برد ورد کند. خانه بی‌بی فخری سی‌قدم آن طرفتر بود. درخانه را زد. ناگهان متوجه شد که در عزیخانه محسن اردکانی، آن زنک‌های که هر روز پنجشنبه می‌آید ایستاده در را تکان می‌دهد و چون دیده در باز نمی‌شود، فهمید که محسن هنوز نیامده و همانجا چشم به راه مولش است. زنک چادر شب کج محمدآبادی چهارخانه‌اش را مرتب کرد و دستی به زلفش کشید و پیراهنش را درست کرد. جز چشمان جایی از صورتش نمایان نبود. راستی راستی چشمان فتانی داشت. ولی کدام زن یزدی است که چشمانش از زیر چادر فتان نباشد.

در این میان بی‌بی فخری هم از خانه درآمد و با بی‌بی مملی سلام و احوال - بررسی کرد و گفت:

۱. شوم = شام در یزد به پلو و جلو می‌گویند. چون عادتاً برنج را مثل جاهای دیگر شب می‌خورند.

— چه زحمت کشیدید، دیر که نمی‌شد، یک قلیان خُ قابلی نداره.
او هم چشمش به زنی که چادرش کج بر سر و جوراب و گالش^۱ به پا داشت و
در خانه اردکانی ایستاده بود، افتاد.

قریب یک ماه بود که این زن پنجشنبه‌ها به عزیزخانه اردکانی می‌آمد. همه
زنان کوچه از آمد و شد او خبر داشتند و وقتی می‌رفت یک دور روز داستان او نقل
مجلسشان بود.

بی بی فخری یواشکی گفت:

— این خُ باز هم اومد...

در این گفتگو بودند که سر و کله سکین دختر نانوایان که پانزده شانزده سال
بیشتر نداشت، ولی خیلی چیزها سرش می‌شد— پیدا شد. از خانه‌شان که یک خرده
آن ورتربود بیرون آمده بود. در خانه نانوایان هم در جای تاریک کوچه باز می‌شد.
ولی سکین آن چنان زیبا و رعنا بود که با آن چشمان مانند آهو و صورت گرد و
قدری سبزه و لپهای سرخ و بینی قلمی و لبان اندکی کلفت اما به خویش خواننده،
راستی کوچه را روشن می‌کرد. سکین داشت می‌رفت در دکان عطاری قند بخرد. او
هم چون زنکه را دید ایستاد و به بی بی ململی و بی بی فخری— که قلیان را گرفته
توی دالان خانه خودش گذاشته بود— ملحق شد و پرسید:

— بی بی ململی، این زنکه که باز در عزب خونه محسن اردکونی ایستاده.

بی بی ململی که همیشه می‌کوشید حفظ ظاهر کند— و گاه هم موفق می‌شد— گفت:

— او، خاک تو سرم، دختر، تو محسن اردکونی را از کجا می‌شناسی؟

سکین جواب داد:

— او، همین چند روز پیش که ننه فرستادم در دکان پدرم پول بستونم،

از بازار خان رد می‌شدم، دیدم در یک مغازه چند تا زن قاش کرده دارند بلوز و
دستکش و عطر قیمت می‌کنند، با صاحب مغازه اختلاط و شوخی باردی می‌کردند.

رفتم جلو و من هم مشغول تماشا شدم. آخه، بی بی ململی، نمیدونی چه بلوزهایی

بود، چه دستکشهایی. صاحب مغازه را زنها "آقا محسن" صدا می‌کردند. بعد خوب

که نگاهش کردم دیدم همین است که به این خونه آمد و شد می‌کند. آقا محسن نگاهم

۱. گالش لاستیکی را در یزد— در آن زمان— زنهای شیک‌پوش یزد می‌پوشیدند.

کرد و گفت: "بی بی" - مرابی بی صدا کرد (سکین که ۱۵-۱۶ سال بیشتر نداشت ولی خیلی بیش از سالش رشد کرده بود از اینکه "بی بی" صداش کرده خیلی خشنود بود.) مغازه مال خودتان است، بفرمایید. هر چه می خواهید بر دارید. در غم قیمتش نباشید. هر وقت داشتید بیاورید... من دلم غش می رفت که یک بلوز بر دارم و بعد پولش را کم کم با چرخ رپسی و گیوه چینی بدهم، ولی ترسیدم نهم جنگم کند. آقا محسن گفتم: "بی بی، من شما را تو کوچه نودیده ام. آخر من آنجا خانه ای دارم." پدر سوخته همین عزیزخانه را می گفت.

بی بی مملی گفت:

- دختر، اگر بابات بفهمد با محسن اردکونی حرف زده ای مگشدت.

سکین جواب داد:

- من فقط به نهم گفتم و نهم هم هیچی به بابام نمیگه.

این را گفت و راه خود گرفت و رفت و از کنار آن زن که می گذشت چشم غره ای تحویلش داد.

بی بی فخری به طوری که زنکه بشنود به صدای بلند صدا سر داد:

- خاک تو سرش شه. زنکه شوهر دار خودش را فاش قاراش مکنه میاد پیش مردکه نکره.

بی بی مملی بش گفت:

- زن، ساکت شو، به توجه، اختیار مال خودش را داره. خدا خودش گفته

"الناس مسلطون" (دنبالش را نمی دانست و معنیش را هم درست نمی فهمید)

در این گیرودار بی بی زهرا همخانه بی بی مملی از خانه درآمد و به طرف خانه بی بی رقی "آروس" رفت. جلوی در محسن اردکانی که رسید زنکه پنجشنبه ای رو بش کرده گفت:

- مردم را تماشا کن، چه حرفها برای آدم در میارند. من با این سن و این

وضع و لباس ممکن است اهل اینجور کارها باشم؟

بی بی رقی که دم در آمده بود و این حرفها را می شنید بلند جواب گفت:

- پس توی عزیزخانه مردکه بیگانه میایی حمد و سورهات را درست کنی؟

۱. این شکل که به جای "گفت مرا" فقط در ادبیات قدیم می بینیم در یزد متداول است.

بی بی مملی خواست رُقی را به زور بکند توی دالان خانه گفت:
 - زن، به تو چه... مال خودش و کرباس بازار - میخواد به رئیس میده
 نمیخواد به راهدار... .

این مثلی بود که بعضی زنهای این کوچه ورد زبانشان بود.
 در این میان سکین از در دکان عطاری برگشت و مادرش بی بی همایون هم از
 خانه درآمد و فاطمی هم سر رسید و بی بی زهرا همخانه بی بی مملی هم وارد جمع
 شد و همه یک چشمشان به زنکه ناشناس و چشم دیگرشان به آخر کوچه - آنجایی که
 کوچه روشن دیگری را قطع می کرد - بود و منتظر بودند که سروکله محسن اردکانی
 پیدا شود.

اول زنی سلان سلان توی روشنایی ته کوچه رد شد. بی بی زمزم همسایه نانوایانها
 گفت:

- این بی بی گوهر زن محمود نخودبریز است. دارد از حمام غسلی بر
 می گردد شوهرش هم حالا پیداش میشه.
 بی بی مملی گفت:

- حوصله دارند؟! امروز خُ جمعه نی (نیست). تو هم زمزم حوصله داری
 حساب حمام غسلی مردم را نگاه داری!؟

سؤال او بی جواب ماند، زیرا که سر و کله دالاندار کاروانسرا که تند و تند
 می رفت پیدا شد و باز بی بی زمزم که خبر همه جای محله و همه کس را داشت گفت:

- کبلاتقی دالاندار است. یقین می رود قطار شتری را به کاروانسرای خودش
 بکشد و از چنگ رحیم دالاندار در آورد.

این را داشت می گفت که محمود نخودبریز از آخر کوچه گذشت و پیشگویی
 بی بی زمزم درست درآمد. بعد از او گبری دهی که چادرشبی پر از میوه پشتش
 کرده بود گذشت. این بار زمزم گفت:

- این گبره مستاجر زن کج ریس است. یقین میوه آورده.
 بعد کبلاتقی دالاندار برگشت. سر ریسمان قطار شتری را درست داشت
 و گوئی فتحی کرده. به طرف کاروانسرای خودش می رفت. بی بی زمزم گفت:
 - کبلاتقی شترها را بلند کرد. ("بلند کرد" را از یک آشنای تهرانی شنیده

بود و اینجا به کار برد .)

حرفش را تمام نکرده بود که پشت سر شترها ، محسن اردکانی پیدا شد با آن لنگهای چنبریش تند و تند می‌آمد . سرش را جلو انداخته بود . به هیچ طرف نگاه نمی‌کرد کلیدرومی را از جیب در آورد و کردتوی کلیدان و در را باز کرد و بدون این که به اطراف نگاه کند رفت تو و زنک هم پشت سرش . . . و در را بست و صدای انداختن شب‌بندش هم آمد . فاطمی فرصتش نبود و می‌گفت :

— چرا در نمی‌آیند خُ؟ خوبه یک خرده نمک رو دسته هاون بریزیم .

بی‌بی مملی که آداب‌دان بود جواب داد :

— نمک را روی دسته هاون می‌ریزند که مهمون خونه آدم پاشه بره . اینجا اثر

نداره .

و نیم ساعت دیگر . . . اول زنک در آمد و بعد او . . . و رفتند بی‌کارشان . . .

وقت در آمدنشان زنهای کوچه ، همانطور ، در خانه بی‌بی مملی جمع بودند

و منتظر که در خانه اردکانی صدا کند . بی‌بی فخری می‌گفت :

— آخر ، من نمی‌فهمم این چه مرگش است . سر و وضعش به زن حسابی می‌ماند .

سالش هم کم نیست که بگوییم گول خورده . . . می‌آید با این مردکه بی‌ریخت نکره

چه کند ؟

صحبت به اینجا که رسید بی‌بی مملی یواش به پهلوی بی‌بی فخری زد و اشاره

به سکین کرد . بی‌بی فخری حرفش را دنبال کرده گفت :

— قربون شکل ماهت بروم ، دختر باید جنسش خرده شیشه نداشته باشد ، عاقل

باشد . وانگهی مگر ندیدی که سکین چطور تا در دکون این مردکه پدرسوخته رفته

و سالم برگشته . گذشته از این مگردخترهای این دوره و زمانه مثل ما هستند . اینها

چشم و گوششان پراست . . . به پهلوم نزن و اشاره هم نکن . . . راستی این زنکه

می‌آید اینجا با این مردکه بی‌ریخت چه کند ؟

بی‌بی زمزم در جوابش گفت :

— مرگ شیطون ، مادر ، الهی دورت بگردم ، " چه کند " کدومه ؟ خُ معلومه

میاد چه کنه . اول این که معلوم نیست این زن حسابی باشد . اگر هم همچین نیمه

حسابی باشد ، یقین این ننه‌سگ محسن اردکونی یک جورری به دامش انداخته و زنکه

حالا دیگر چاره ندارد. آخر، گاه جوری میشه که سر رشته از دست آدم در میره، آدم دست خودش نی (نیست). مگر نشنیدی سکین چه گفت؟... محسن میخواست بش بلوز نسبه بدهد. شوهرم پریروزها که صحبت محسن در آمد، گفت این دکان تنها جای کاسبی محسن نیست، بلکه دامی است که برای زنهای مردم، دخترها و زنهای فقیر بیچاره‌ها، شعر با فها پهن کرده، آنهایی که دلشان بلوز و دستکش میخواهد تا "آدابی" بشن و "تهرونی" بشن، اما پول خریدنش را ندارند. آن وقت وسوسه محسن در شان کارگر میشه. اگر برو روی داشته باشند - گرچه محسن چندان در پی برو رو نیست - محسن نسبه شان می دهد. زیر بار قرضشان می کشد. بعد که فهمید زنک پول ندارد نسبه‌هایی را که خورده بهر دازد، زور می آورد که "باید پول سفته را بدهم، پول را رد کن و گرنه میام در خونه‌تان". آن وقت بیچاره زن از ترس بی آبرویی و رسوایی که شوهر و پدر و یا برادرش نفهمد - اگر یک خرده خودش هم... بله... یا طغیون کرده باشد - آن وقت "راضی به ریال لُکک میشه" و درِ عزیزخانه محسن را یاد می گیرد. ریخت محسن را درست و رانداز کردی؟ پاهاش کج، قد کوتاه، چشمان ورقلمبیده مثل چشم قورباغه، صورت مثل پوزه روباه، گردن کوتاه، بی مزگیش را که دیگر نکو. شوهرم تعریف می کرد از خُنکیش، گویا شبی که پدر و مادرش درستش کردند شوربای کدو خورده بودند و نمک فلفلش هم فراموششان شده بود بریزند.

بی بی فخری گفت:

- نمی دانم اینها به چه چیز این مردکه اکبیر دل خوش کرده اند؟

بی بی ململی که دنیا دیده و گرم و سرد روزگار چشیده بود گفت:

- جونم، علف باید به دهن بزی مزه کند. وانگهی اینها که محسن را

نخواستند، بلوز و دستکش و عطر و زلم و زیمبورا می خواهند.

در این گفتگو بودند که مردی دهی از بیخ کوچه پیدا شد. به دنبال خری که

بارش چند جعبه بود، می آمد.

۱. راضی به ریال لُکک شدن = سکه‌های یک ریالی نقره قدیمی بسیار بی ریخت و ناهموار بود و گاه

هیچ خطی به آن دیده نمی شد و یک تکه نقره کج و کوله بود. این را در بیزد "ریال لکک"

می گفتند و کسی بر نمی داشت و قبول نمی کرد.

کسانی که تابستان به کوهستان می‌روند برای خویشان و آشنایانی که در شهر می‌مانند تحفه و هل و گل بیلاق را هدیه می‌فرستند. نصرت علی بمان پسر عموی بی‌بی ململی که در منشاد باغک و خانه‌ای داشت برایش جعبه میوه فرستاده بود. توی جعبه مقداری زردآلو و آلبالو و توت و آلوچه و قدری خیار بالنگ و ترخونی و نعنای و غیره بود.

بی‌بی ململی توتها را، که نمی‌شد نگاه داشت، همانجا توی یک سینی کوچک ریخت و کمی هم برای شوهر و پسرش کنار گذاشت تا ظهر که می‌آیند بخورند و سینی را گذاشت جلوی زنبهای همسایه و تعارف کرد. فاطمی که نه چایی خورده بود و نه ناشتایی با حرص حمله کرد به سینی توت.

بی‌بی ململی یک خرده دلخور بود که مردکه دهی جعبه را بد وقتی آورده، همه زنبهای کوچه در خانه او جمع بودند. خوب، چشم می‌بیند، دل می‌خواهد، بیشترشان هم از بی‌بی ململی مفلوک‌تر بودند. او رفت توی خانه که میوه‌ها را جابجا کند و فکر عوضش باشد. آخر "کاسه جایی رود که باز آرد قدح". جعبه میوه که از کوهستان می‌فرستند باید در عوض چیزی توش گذاشت. اما اینجا از "قدح" خبری نبود. منتهی بی‌بی ململی خیلی در بند آبرو بود. پیش خویش و قومهاش عار ناموس داشت. به آورنده هم می‌بایست انعامی بدهد. می‌خواست یک قران به دهی بدهد، نداشت. بی‌بی رقی را صدا کرد توی دالان، از او قرض کرد. او می‌گفت:

— ده‌شاهی بسش است. . . برای سرش هم زیاده.

ولی بی‌بی ململی گفت:

— شاید بسش باشد اما باید حرمت فرستنده را نگاه داشت.

و همان یک قران را داد. مهدک پسر کوچک ناناها — برادرسکین را هم صدا زد و فرستاد در دکان قنادی که شوهرش کار می‌کرد تا نبات و پشمک بگیرد و توی جعبه بگذارد و پس بفرستد. سماور را هم زود آتش کرد تا به آورنده چای بدهد. بعد یک بشقاب آلبالو و میوه ریخت و برای همسایه‌ها آورد که کلک کار را با همان بکند و دیگر براشون جدا جدا نفرستد. همه مشغول خوردن میوه شدند. بی‌بی زمزم می‌گفت:

۱. خیار بالنگ = در یزد خیارسبز را گویند. در عوض خربزه را "خیار" می‌گویند.

— خوب، میوه‌مان را هم همین جا خوردیم.

بی‌بی مملی در جواب تعارف کرد که:

— نوش جونتون، اینها که میوه نی (نیست)

سیدمصطفی پسر پنج ساله، محمود شاگردناتوا داشت با پسر سه ساله بی‌بی —

مملی خاک بازی می‌کرد. زرد آلو و آلوچه را دیده بود و با حسرت نگاه می‌کرد.

بی‌بی مملی رفت تو دالان‌خانه و چند تا زرد آلو و آلوچه ریخت توی کاسه و داد

بش و گفت:

— ببر با مادرت بخور.

پسرک جواب داد:

— خونه نی (نیست).

بی‌بی مملی گفت:

— پس ببر، بگذار تو اتاقتان، هر وقتی مادرت اومد با هم بخورید.

توی این کوچه همه — حتی بچه‌ها — از بی‌بی مملی حساب می‌بردند. بخصوص

این که شکمش را پاره کرده دوباره دوخته بودند، خیلی قدرش را بالا برده بود —

مثل سربازی که در جنگ زخم برداشته و برگشته باشد. پسر سه ساله بی‌بی مملی

مثل همه بچه‌ها — و بسیاری از بزرگها — به آنچه داشت قانع نبود، برای او هم

خوراک همسایه روغن غاز داشت — از آنچه داشت خوش نمی‌آمد. با اینکه جعبه

میوه توی دالان‌خانه‌شان بود، خواست از کاسه سیدمصطفی بخورد. میانشان دعوا

شد. سیدمصطفی بدون این که ملاحظه کند که مادر خانک — بی‌بی مملی — حاضر

است جنگش کرد و پیکش گرفت. آخر سر با هم صلح کردند و رفتند خانه همسایه

— که پدر و مادر بزرگ سیدمصطفی آنجا اتاق خرابه‌ای داشتند — بازی کنند.

مریم سلطان هم‌خانه سیدمصطفایبها همینکه بچه را دید با کاسه میوه می‌آید رگ

حسودی و غیظش جنبید و خشمش را با بهانه گیری و پیک گرفتن و نفرین کردن

پسرک فرو نشاند.

— آی چرا از این طرف رفتی... نزدیک بود کوزه آبم را بشکنی... آن وقت

۱. یزدیها خربزه (خیار) و هندوانه و آب هندوانه و خیارسبز (خیاریالنگ) را میوه می‌گویند و

می‌دانند ولی سردرختی‌ها را دارای خاصیت میوگی نمی‌شمارند.

که می‌رفت برام از آب انبار آب بیاورد . . . اگر دیگر این سمتها پیدات شد قلم پات را ریز ریز می‌کنم .

پسرک که هنوز خیلی از این گپ‌ها دور بود و سرش نمی‌شد ، بهت زده به مریم سلطان نگاه می‌کرد .

. . . ناگهان صدای عربونه آمد . بچه‌ها دویدند توی کوچه ببینند چه خبر است .

. . . زنکه کولی بود ، که هم عربونه می‌زد و هم زالو می‌فروخت و هم فال می‌گرفت و طالع می‌دید . به جرگه زن‌ها که رسید بی بی ململی رفت توی دالان خانه و یک نعلبکی توت ریخت و بش داد . زنکه کولی چادرسیاهی به سر داشت . صورت گرد و بر خلاف دیگر کولی‌ها سفید و ابروان پیوسته ، چشمان بادامی گپرا و قامتی بلند داشت . بر عکس کولیها بدنش توپرو تا حدی چاق بود . خیلی خنده‌رو و شوخ بود . همین که چشمش به نعلبکی توت و جعبه میوه توی دالان خانه افتاد گفت :
- به ، به ، به . درست است که گفته‌اند : آدم روزی فراخ کار به تنگی سال ندارد .

بی بی ململی ناچار رفت توی دالان و دو سه تا زردآلو و آلبالو هم به توت‌های نعلبکی علاوه کرد .

این زن کولی دو سه هفته یک بار این طرفها پیدا می‌شد . هر بار زنها با تعجب علت سفیدی صورت و چاقی اندام را - که بر خلاف ظاهر دیگر زنان کولی بود - ازش می‌پرسیدند و او هم - هر بار - خنده کنان جواب می‌داد :

- بی بی‌ها ، شما که بحمدالله دست اندر کارید ، باید این چیزها را بهتر بدانید . یقین گاو بیگانه شهری تو کُرت مادرم رفته .

بی بی‌ها هم غش‌غش می‌خندیدند . و بار دیگر ، یک ماه دیگر ، پانزده روز دیگر ، باز همین سؤال را می‌کردند و همین جواب را می‌شنیدند و قاه‌قاه می‌زدند زیر خنده ، گوئی از این پرسش و جواب خوششان می‌آمد ، چیزی نصیبتان می‌شد و هر یک فیضی به زنکه کولی می‌رساندند .

کولیه پپله کرده بود که برای یکی از زنها فال بگیرد و مزدی گیرش بیاید . آنقدر گفت و گفت تا سرانجام بی بی رقی را راضی کرد . کولیه عربونه را گذاشت

کنار دیوار و دست رُقی را گرفت توی دستش و گفت:

— بی بی، ماشاءالله ونوم (نام) خدا، چه دل دارید که صبردل ندارید،
 ظاهرتان باطنتان خدا شناسید، نذری کردید نذر حضرت عباس... به ثمر رسانید
 ... یک کسی تان راه به دوراست، فراق می کشید... یکهو به تان وارد میشه...
 عمرتان هم بسیاربلند است... صد و هفت سال!... هفت - هشت روز دیگر خبر
 خوش براتون میاد... فکر کرد کردن مال دنیا نیستید... بی بی، آفرین که
 خوب فهمیدی... تا برویم گردکنیم درازمون کردند... بی بی، بگو یا مرتضی علی
 که خدا از چشم بد نگهت دارد.

رُقی زیر لب گفت: "یا مرتضی علی" ... و از پولی که گوشه چارقش گره
 زده بود صد دینار به زنکه کولی داد. او هم دعا کرد و عربونه را برداشت و دوباره
 نواختن شروع کرد و راه افتاد و بچه ها هم تا سه راهی - آنجایی که روشن بود -
 دنبالش رفتند.

... ناگهان جیغ خانک پسر سه ساله بی بی ململی به گوش رسید. تو گویی
 عقربش گزیده... رفته بود توی قسمتی از کوچه که طاق بالاش ریخته بود و آفتاب
 از آنجا به روی زمین تابیده. پاهای بچه برهنه بود و زمین آنجا آنچنان داغ که
 پایش سوخته بود و فریادش بلند شده که "پام میسوزه، پام میسوزه". داد و -
 و اوپلای مادرش بر خاست که "آخ، مرگم، چه چیزت شده". سکین نانوaha دوید
 و بچه را که همچنان جیغ می کشید و گریه می کرد و نمی دانست چه کند، گرفت و آورد
 توی سایه... بچه کفش نداشت. یک ماه بود که پدرش نمی توانست برایش گیوه
 بخرد، امروز و فردا می کرد. بی بی ململی همین دیروز بش گفته بود: "یک ماه است
 بت میگم گیوه برای بچه بخر...". جواب داده بود: "دکاندار نسیه نمی دهد.
 شاید از اوستا قرض کنم. حالا ببینم چه میشه" وقتی که بچه داد و گریه اش تمام
 شد، فریاد و فغان بی بی ململی شروع شد که "جون مرگ شده، آخر تو را که گفته
 آنجا بروی که پات بسوزد! پدرش هم که ماشاءالله حواس نداره هر روز پادش میره
 برایش گیوه بخره!".

بی بی رُقی با این که خود بچه نداشت گفت:

— بی بی ململی، چه گفها. آخر بچه کوچک از کجا می داند آنجا داغ است.

شما هم ماشاءالله چه توقع ها دارید .

صدای کاسه کوزه فروش دوره گرد این گفتگو را پایان داد . مرد پبلهور چند من ظرف سفالین میبُدی را توی دستمال بزرگی کرده پشت کرده بود .^۱ کاسه‌های نانی ، آبگوشتی را توی کشک‌مال بزرگی مرتب کرده روی دوش گذاشته بود و دو کوزه بزرگ هم به دست گرفته . می‌رفت و صدا می‌کرد :

— آی ، کشک‌مال ، کاسه ، کوزه ، کواره ، تغار ، ظرف نون دارم !

از توی خانه‌ای صدای زنی به گوش رسید :

— اهوی ، کشک‌مال را چند میدی ؟

— ده شاهی .

کاسه‌کوزه فروش که خسته شده بود منتظر نتیجه گفتگو نشده ، بارخود را جلوی خانه آن زن زمین گذاشت که ماندگی چاق کند^۲ و کشک‌مال را خالی کرد و دراز کرد به طرف در . درخانه باز شد و دستی در آمد و کشک‌مال را گرفت و به درون برد . صاحب دست گفت :

— ای (این) کشک‌مال خ^۳ کوچکه .

— کوچکه!؟ نیم من کشک میشه توش مالید .

— اگر سی صنار^۴ میدی میخوام .

— به دو دست بریده^۵ ابوالفضل‌العباس که توی کاروانسرا هم که معدنشه

دو عباسی نمیدن . چون درخانه است یک شاهی پول زحمت و حمالی مرا بدهید ، نه شاهی حضرت عباسی می‌ستانمتان .

— نه ، نمیخوام . بیا بگیر ، این هم کشک‌مالت .

یک بار دیگر دستی از لای در بیرون آمد و کشک‌مال را پهلوی ظرفهای دیگر

گذاشت .

۱. پشت کرده بود = بر پشت کرده بود ، کول کرده بود .

۲. ماندگی چاق کردن = خستگی رفع کردن .

۳. خ = (که) خ در تمام این موارد بجای که " بکار رفته و می‌رود . " " خ کوچکه " یعنی این کشک‌مال که کوچک است

۴. سی صنار (سه صنار ، سیصد دینار) = ۵/۳۰ ریال

پپلهور پرسید:

— کاسه نانی نمی خواهید؟

— نه.

دست دو باره در آمد و دو عباسی^۱ توی مچ پپلهور گذاشت و او هم کشک مال

را پس داد و گفت:

— خدا برکت بدهد. به خدا قسم که از صبح تا به حال همین سفته من است.

به امید خدا...

و راه افتاد:

— آی کواره، کاسه، کوزه، تغار، کشک مال، نون دونی، کی میخواد؟!!

... نزدیک ظهر بود. صدای کاسه کوزه فروش هنوز می آمد که از یک طرف

دیگر صدای هارون جهود پپلهور پارچه فروش بلند شد: "آی مشتری جنس خوب

داریم" هارون رسید و زنها دورش جمع شدند. کیسه جنس را از پشتش به زمین

گذاشت. سکین نیم گز پارچه برای چارقد می خواست. سر صنار گفتگوشان بود. او

پانزده شاهی می خواست. سکین میل داشت صنار کمتر بدهد، می گفت: "راست

می گویی؟" هارون جواب داد:

— اگر دروغ بگویم، گناه تو که سهل است، گناه... شمر ویزید به گردن من باشد.

هارون پنجاه سال بیشتر داشت، ریش بزی داشت، پیر بود، لاغر بود. معلوم

نبود این همه بار را چطور می کشد. آخر، هارون صنار را گذشت کرد و جنس را فروخت.

زینب ابرند آبادی، زن جوان بیست و پنج - شش ساله، دو کوچه آن طرفتر اتاقی

داشت. خودش گیوه چینی می کرد و شوهرش سرلرد^۲ تازیان شاگرد قهان دار بود.

زینب چشمهای سیاه و گیرا و اندکی خوابیده داشت که به قول در و همسایه ها مثل

این که سگ تویشان بسته آدم را می گرفت. قامتی بلندتر از متوسط، اندامی نه چاق و

نه لاغر. بالاتر از همه اینها خلق و خوئی خوش و مهربان و بارو یاور همه و صدایی

ملایم و نغمه آسا که آدم اگر حتی از پشت در می شنید یک جوریش می شد. هنوز نزائیده

۱. دو عباسی = ۵/۴۵ ریال.

۲. لرد = میدان، لرد تازیان میدانی در یزد که بازار روز است.

بود، ولی دو دفعه بچه تگ انداخته بود.^۱ روزی رفته بود پیش حکیم گورها^۲ او بش گفت چون ناخوشی^۳ نشیده بچه تگ می‌اندازد. باید حسابی درمان کند و گرنه همین آتش است و همین کاسه و بعد هم اگر بچه ظاهر^۴ سالم بیاورد، در باطن هزار جور عیب و علت خواهد داشت. گذشته از اینها خودش هم ممکن است دیریا زود افلیج یا دیوانه شود. اما داستان "ناخوش" شدنش... زینب پارسال تابستان دو هفته رفته بود پیش خاله‌اش در کوهستان تزرگان. توی همان دو هفته شوهر بی‌انصافش نتوانست خودش را نگاه دارد. به جوانی و زیبایی زنش و سلامتی خودش رحم نکرد. خودش را به لجن زد. زینب که از بیلاق برگشت، بعد از یک ماه علامات "ناخوشی" یواش یواش درش پیدا شد. در هر دو نفر-زن و شوهر- تقریباً یکجا بروز کرد.

زینب از حرف حکیم گبریکلی خودش را باخت. حکیم گورها یک نسخه و دستور به زینب داد- خودش می‌گفت- به درازی منار مسجد جامع.

زنک‌های کوچه هر بار که پیش حکیم می‌رفتند و نسخه می‌گرفتند، پیش از آنکه بیچند می‌آوردندش پیش بی‌بی مملی و نشانش می‌دادند که دوا را بخورند یا نه. آخر او تهران رفته بود، شکم دریده بود، هر چه باشد یک پیراهن که سهل است ده‌ها پیراهن و همان قدر هم تنکه و شلوار از دیگران بیشتر پاره کرده بود. باری او هم عینک دوره فلزیش را به چشم می‌زد و مدتی در نسخه دقیق می‌شد و آخر سر خوانده- نخوانده رأی صادر می‌کرد. این بار چون زینب نسخه حکیم گبر را آورد و به بی‌بی مملی نشان داد او نسخه را یک خرده و رانداز کرد ولی نتوانست بخواند و جوان دو چرخه سواری را که از آن طرف می‌گذشت صدا کرد بخواند. او هم به زحمت یک دو کلمه خواند و فقط معلوم شد که سوزن نوشته، بی‌بی مملی پیشترها- پیش از آنکه به تهران برود و آپاندیسش را عمل کنند- اصلاً "حکیم گبر و یا حکیم خانم انگریزی را قبول نداشت. می‌گفت جوهرهایی که این کافرها می‌دهند جگر مسلمونها را آتش می‌زند. ولی بعد از برگشتن از تهران چندی بود زیاده حکیم‌های

۱. بچه تگ انداختن = اصطلاح یزد، بچه سقط کردن.

۲. گور بر وزن ثور یعنی "گبر".

۳. ناخوشی = کوفت، سیفلیس.

گبر و فرنگی گرفت و گیر نمی کرد، اما از سوزن اکراه داشت، بدش می آمد. حالا هم چون اسم سوزن را شنید اصلاً رد کرد و گفت:

— این مردکه^۱ گبر چیزی سرش نمی شود "ناخوشی" کدومه. قوزبه شقیقه چه دخلی داره. دختره بچه تگ انداخته چه دخلی به ناخوشی داره. هر دژنومی^۲ مگر ناخوشیه. این حرفها را اینها در آورده اند که ازمان پول بستانند، جییمان را خالی کنند، یکی نبود بش بگوید که آخر بنده خدا توی جیبیت چیه که خالی کنند. گذشته از این...

زینب آهسته گفت:

— آخر حکیم گبر که مجانی نسخه می دهد، پول نمی گیرد.

بی بی ململی از جواب وا نماند و بی درنگ گفت:

— خوب، ایمانمان را بستانند.

زینب که دید نسخه حکیم گبر نکول شده یک خرده دل پیدا کرد، امیدوار شد که "ناخوشی" نیست. خسته و مانده، از راه دور— از پشت خونه علی^۳— آمده (صبح سر آفتاب به طرف پشت خانه علی راه افتاده بود) با همان پای خسته راه افتاد طرف خانه حافظ الصحه که از او نسخه بگیرد. این دیگر نزدیک بود. با این حال وقتی رسید که چیزی نمانده بود حکیم باشی به اندرون برود. روی مخده نشسته بود و قلیان می کشید و ضمناً^۴ با دلالی در باره معامله چند جره^۵ از آب ابرند آباد صحبت می داشت و نبض مریض را هم می دید و یک دوسؤال می کرد و نسخه ای را به میرزا می گفت و میرزا می نوشت و مریض یا همراهش یک یا دو ریال گوشه^۶ مخده حکیم باشی می گذاشت و می رفت. حکیم باشی از زینب پرسید:

— همشیره چه باکیتان است؟

زینب رویش را سفت تر گرفت و معهذا حکیم باشی می کوشید هر طور شده صورت او را ببیند و چشم چرانی کند— و جا برای چشم چرانی فراوان بود— زینب جواب داد:

— آقا، بی ادبی است، میان سه ماه دو بار بچه تگ انداخته ام و بی ادبی،

۱. دژنوم = گره، کورک اکزما.

۲. پشت خونه علی = محله زردشتیه در یزد، در کنار شهر.

۳. کیل یا معیار آب قنات و جوی = فنگان.

بی‌ادبی کشاله^۱ رونم هم دژنوم زده . جگرُم گرمه اُبادُم^۲ سرد .

حکیم باشی یکی به قلیان زد و گفت :

— همشیره ، یقین جوش کردی ، چیزی نیست .

و رو به میرزا کرده گفت :

— بنویس . نمک میوه شش مثقال در دو بسته به فاصله یک ساعت . ظهر نخود .

آب خروس ، شب شیر گاو و شکر ، ضماد هلیم‌ریش (مقصود او پوماد هلمریخ بود که برای جرب می‌دهند و بیشترش گوگرد است) روی زخم بمالند .

حکیم باشی این ضماد هلمریخ را که یکی از دواهای قرن نوزدهم بود به تازگی یاد گرفته بود و برای هر زخمی می‌داد و اسمش را هم که به صورت هلمریش نوشته می‌شود به فارسی نزدیک کرده "هلیم‌ریش" نامیده بود . می‌خواست بگوید که "بلی ، ما طب فرنگی هم می‌دانیم"

زینب حق حکیم را داد و دعاش کرد و یک سرآمد جلوی خانه بی‌بی‌ململی ، تا نسخه را بش‌نشان دهد . بی‌بی‌ململی هنوز در خانه نشسته بود و با رُقی و زمزم و فخری و راجی می‌کرد . او خط حافظ‌الصحه را می‌خواند ، چون خیلی خوانده بود . مطب او نزدیک بود و اغلب زُنکک‌های کوچه ، وقتی بیمار می‌شدند ، نسخه‌ها را پیش بی‌بی‌ململی می‌آوردند تا اظهار عقیده کند . خودش می‌گفت :

— کارنیکو کردن از پر کردن است ، از بس که نسخه‌های حافظ‌الصحه را پیشم آورده‌اند ، حالا خطش را مثل خودش می‌خوانم .

بی‌بی‌ململی نسخه را خواند و پرت کرد و گفت :

— اینها همه حرف است بین من بت چه میگم . کوس^۲ و هر جور دانه‌ای که به بدن بزند دواش این است : اول آب جوشیده و نبات و خاکشیر و بعد هم آب هندونه و آتش سکنجبین و آتش شربت نارنج دو روز بخور خوب میشی . اگر باز خوب نشدی ، یک هفته هر روز صبح زود توی آب جیوه جوی امام زاده غسل کن ، خوب خوب میشی^۳ .

۱ . باد = نفس

۲ . کوس = اگزما ، جوش .

۳ . مقصود جوی یا قناتی است که در امامزاده جعفر یزد می‌گذرد و آب آن جیوه دارد و بالطبع عوارض ظاهری سیفلیس را بر طرف می‌کند .

زینب از صبح زود راه افتاده بود و تا حالا که سر ظهر بود و چیزی به اذان مشهدی خسرو نمانده بود، دویده بود، دو تا حکیم - یکی گبر و دیگری مسلمان - را دیده بود و از هر دو نسخه گرفته بود... برای هیچ... بی بی ململی همه را باطل کرده بود. زینب مانده بود مات و مبهوت و سرگردان که چه کند. با همان حال، دو تا نسخه به دست، رفت به طرف خانه...

حکیم گبر گفته بود: "شوهرت هم فوری باید شروع به معالجه کند." و وقتی که زینب پرسید: "چند روز باید معالجه کند؟" گبره جواب داد: "نه چند روز، بلکه چند سال." زینب این را شنید دلش هُری پایین ریخت. همین طور ته دلش ناراحت بود، بی تکلیف بود. نمی دانست چه کند... رفت نسخهٔ حافظ الصحه را که سهل تر بود بپیچد.

پسرک شاگرد نانوا آمده بود و نان داده بود و رفته بود. زنکها هنوز و راجی می کردند. هیچیک از شوهرهایشان در خانه ناهار نمی خورد. همه سر کارشان چیزی می خوردند. شوهر بی بی ململی، آاسدالله، از همه مستی تر بود. بیشتر روزها در دکان قنادی نان و پشمک می خورد. ولی توی گرمای تابستان جگر آدم آتش می گیرد. پشمک را می داد به پادو قنادی و خودش نان و پنیر و خیار و یا خربزه و یا هندوانه می خورد. پسرهای بی بی زهرا هم دو تایشان توی حجرهٔ ارباب نانی می خوردند، آن یکی هم که توی بازار خان دکانکی داشت و با چرخ پیرهن بافی کار می کرد همانجا نان و ماستی می خورد. شوهر بی بی رُقی هم که منشی تاجر بود یک دیزی شریکی با دو سه نفر دیگر از کارگران می خورد. زنها هم یک جوری ناهار را سهل و ساده بر گزار می کردند: یکی نان خشک و پنیر و سبزی، یکی نان و چای، دیگری نان و ماست و از این قبیل.

زنها منتظر شنیدن صدای اذان مشهدی خسرو بودند که بروند پی نهار و زندگیشان.

این مشهدی خسرو زرتشتی نو مسلمان بود. اهل محله، پشت سر، "خسرو گبر" ش می نامیدند. می گفتند روزگاری که هنوز جوان بود (حالا دیگر پیر هف هف هف شده بود) روزی بر خاست و نخورد و نزد و آمد پیش آخوند ملا غضنفر باغ توت سیاهی و

مسلمان شد. گفت خواب‌نمایش شده که یک سبز پوشی آمده... و از این بند و بساطها... ولی توی اهل محل بر سر مسلمانی او بگو مگو فراوان بود، می‌گفتند خسرو گبر خاطر خواه دختری از شیعه مرتضی‌علی شده و خواب نما شدن بهانه بوده. واقعا هم چند روز بعد از اسلام آوردنش دختری مسلمان را که نزدیکیهای پشت خانه علی منزل داشت پیش همان آخوند عقد کرد. آخونده رند بود، حقیقت را فهمید. گرچه فهمیدنش رندی و زیرکی لازم نداشت. و وقتی بعضی از مؤمنان اعتراض کردند گفت:

— پیغمبر خدا حکم به ظاهر کرده، وانگهی کجای ایمان این گبر نو مسلمان بدتر از مسلمانی من و شماست.

آقا لازم ندید خسرو اسم عوض کند. آخر خیلی از مسلمانها هم اسم گبری دارند...

جلوی زبان مردم را که نمی‌شود گرفت، می‌گفتند گبره حسابی سبیل آقا را چرب کرده بود.

اینهاسی—چهل سال پیش بود... مشهدی خسرو برای بستن دهان مردم اذان گفتن یاد گرفت و هر روز توی تکیه اذان می‌گفت که ثواب است و هنوز هم می‌گوید. خانه‌اش راهم فروخت و آمد این طرف شهر، تا حالا که مسلمان شده از گبرها و پشت خانه علی و شماتت خویشان و همکیشان سابق در امان باشد. می‌گویند کبلا— اسماعیل عطار، آن دور و زمانها ریش سفید محله بود، هر جا می‌نشست می‌گفت: "پدر خاطر خواهی بسوزد. چه کارها که دست آدم نمیده. آدم را مسلمان می‌کند، آدم را خانه کن می‌کند، اذان گو می‌کند، زیارت امام رضا می‌فرستد. گاهی آدم دین و ایمانش را هم سرش می‌دهد."

خسرو همان سال اول مسلمانیش به زیارت امام رضا رفت. آخر گبرها زیارت امام هشتم را ثواب می‌دانند. گذشته از این که امام رضا را از اولاد حضرت بی بی— شهربانو دختر یزدگرد می‌شمارند، می‌گویند محلل ضریح و مرقد و یا نزدیکیهای آن پیش از مسلمانی آتشکده بوده... باری راستی یا دروغی خسروی گبر تازه مسلمان "مشهدی" هم شد.

اذان مشهدی خسرو گبر هم مثل دکان سبزی فروشی تقی بینی کج و عطاری

عین الله شکم پیش و قصابی اکبرچپ، جزو لوازم و مخلفات این محله شده بود. هر روز همینکه صدای اذان او بلند می شد، بی بی ململی می گفت: "این گبر لعنتی حرومزاده داره اذون میگه، پاشیم بریم سرخونه زندگیمون." زنهای دیگر هم با اودرناسزا گفتن به مشدی خسرو همراهی می کردند، جز بی بی زقی که هر بار می گفت:

— چرا به گوینده لاله‌الاله بدو بیراه می‌گید. مگر ما خودمون اولش گبر نبودیم. آخرگناه دارد. آخوند محله مشهدی خسرو را مسلمان می‌داند اما بی بی - ململی قبولش ندارد...

خورشید کوه رفته بود، تنگ غروب بود. مرتیکه^۱ها یکی یکی از سرکار به خانه بر می‌گشتند. صدای نقاره از سمت قلعه به گوش می‌رسید. زنها آتش گردان دور سرشان می‌گرداندند، سماورها را فوت می‌کردند تا زودتر بگیرد. سرگرم چایی درست کردن بودند. بعضیها آب گوشت بار می‌کردند، یا برنج آب می‌کشیدند. پاره‌ای که سهل‌انگار و شلخته بودند دستپاچه و به شتاب قند می‌شکستند. آنهایی که نمی‌بایست در فکر شام و چای باشند با بدبختی خود درگیر بودند ولی می‌ساختند... جوشی می‌شدند، بچه‌هایشان را نفرین می‌کردند، می‌زدندشان.

از همه زودتر پسر بزرگ بی بی زهرا از بازار آمد و از همان توی دالان خانه صدایش بلند شد که "ننه، دوده^۲ رُوَه؟" بعد دو برادرش، یکی بعد از دیگری، سر رسیدند. مهمانی هم با خود آوردند. یکی از همکارهای پسر وسطی بود که دستگاه دستی کش‌یاف داشت. اسمش آمرتضی بود. به چایی خوردن نشستند و دوده کردند. سرگرم گپ زدن از وقایع روز در بازار شدند. مادرشان گوشه‌ای نشسته روگرفته بود و چایی را پسرها خودشان می‌ریختند. دوتا قالیچه سلطان آبادی ارزان را که از زیاد پا خوردن نخ نمانده بود - یادگار روزهای خوش گذشته - این دو خانواده - توی حیاط پهن کرده بودند. بی بی ململی هم دنبال کار خودش بود تا پسر بزرگش که پیشخدمت رئیس "یک چیزی یک چیزی" بود و شوهرش بیایند. یک استکان شستی چایی پر

۱. مرتیکه، مردکه = در یزد جنبه تحقیر ندارد و یعنی "مرد".

۲. دوده = چایی دم کرده، بساط چایی.

مايه و يك قندان قند۔ كه نصفش قند اُرسى^۱ و نصف محلى بود۔ جلوى آمرتضى گذاشتند . او هم يك حب بر داشت و يك قورت چايبى بالا داد و به پسر وسطى بى بى زهرا كه پيراهنهای چرخ كتابى ۴۵ سانتيمتری آمرتضى را نگاه مى كرد گفت :

– شما پاپیج هم مى بافید .

– آره ، وقتى بیکارم ، با چرخ كتابى ۴۵ سانتيمتری شما هم مى شود پاپیج بافت .

– ولى صرف ندارد .

– اگر مى شد سر تا سر ۴۵ سانتيمتر را همه اش پاپیج بافت خيلى خوب بود .

– مى گویند اسبابى هست كه به همین چرخها وصل مى كنند و يك مرتبه چند

تا پاپیج مى بافه .

– گمان مى كنم بايد دوکها را زياد كرد .

– درست است . گنجه اى هم براى كارخانه خودش سفارش داده از فرنگستان

بیاورند .

– پناه برخدا ، هنوز آن را نیاورده پدرما خرده پاها را دارد با ماشینهای

خودش در مى آورد . وای به روزى كه آن اسبابها هم برسد . يقين اين پاپیج بافى

را هم از دست ما خواهد گرفت .

پسر كوچك بى بى زهرا كه تند و تند خودش را باد مى زد گفت :

– چه گرمه ! كى مى خواد خنك بشه ؟

برادرش جواب داد :

– يك خرده صبركن ، همین روزها گورها آتش بوم مى كنند و هوا خنك مى شه .^۲

آمرتضى زن و بچه داشت . خيلى بزرگتر از اين جوانها بود . جز حرف كار و

كاسبى چيزى نداشت با اين پسرهاى عزب بگويد ، فقط گاهى از گذشته ها برايشان

صحبت مى داشت . او سوادكى داشت و چند صباحى هم پيش طلبه ها توى مصلی

۱. قنداروسى = قندروسى در مقابل قند محلى كه با شكر عمل مى آورند و عقیده دارند كه "جوهرش"

گرفته شده و ضرر ندارد .

۲. شب هفدهم مرداد زرتشتیها (گبرها) روى بامهايشان آتش روشن مى كنند و مسلمانان يزد

معتقدند كه تا ايشان به اين عمل مبادرت نورزند هوا خنك نمى شود . مثلاً مى گویند "تاگورا

(گبرها) آتش بوم نكنند هوا خنك نمیشه ."

عزبی خوانده بود. بعد که زن و بچه بهم زد، دید عربی در این دور و زمانه نان و آب نمی‌شود و رفت بی‌کار پیرهن‌بافی و این چیزها. چایی را خورد و یک خرده دیگر هم نشست و خواست بر خیزد و برود. حیدر پسر بزرگ بی‌بی زهرا گفت:

— آمرتضی! چرا به این زودی، شما خُ هنوز ماندگی چاق نکردید.

— قربان محبت شما، باید بروم "توخونه" و بچه‌ها تنها هستند.

— شما پیریشهبابه ما وعده کردید داستان "آروس" خودمان بی‌بی‌زقی و فرارش

را از خانه "سیدبنده خدا" بگویید. الوعهه وفی. حالا بفرمایید شام را هم با ما میل کنید. برادرم الساعه می‌رود توخونه شما را خبر می‌کند.

حرف داستان "آروس" (عروس) که به میان آمد بی‌بی‌ململی و بی‌بی‌زهرا

مادر بچه‌ها هم به جمع آنها پیوستند و کنجکاوشدند و اصرار کردند که آمرتضی شام بماند و مادر بچه‌ها تندی رفت خانه نانواها یک تخم مرغ قرض کرد که به اشکنه اضافه کند. آخر آمرتضی را راضی کردند بماند. عبدالله پسر کوچک بی‌بی‌زهرا دوید رفت خانه آمرتضی — که همان نزدیکیها بود — و خبرشان کرد تا دل واپس نشوند. پسر بزرگی گفت برویم روی بام خنکتر است.

در فصل گرما و تابستان هرروز — بخصوص تابستان — کار اینها مثل دیگر یزدیها

کوچ بود. کوچ از حیاط بالا به زیر زمین و حیاط پایین، کوچ از زیر زمین به تالارها به حیاط بالا و بعد باز کوچ به روی بام برای خوابیدن و یا شام خوردن و یا هر دو و صبح زود کوچ از روی بام به حیاط برای چایی خوردن و همین جور هر روز! منتهی به قول یک آقای درس خوانده که آخر کوجه منزل داشت، ایلات و صحرا نشینها افقی کوچ می‌کنند و یزدیها عمودی و آنها در عرض سال و اینها در یک شبانه روز! بچه‌ها سماور کوچک برنجی اصفهانی را که جوش بود با بساط چایی بر داشتند و با مهمان رفتند روی بام. هوا بکلی تاریک شده بود، چراغ روشن کرده بودند. بی‌بی — زهرا آسوده شد، چادر از سرش بر داشت و با پیراهن و شلوار نظامی^۲ راه افتاد و در تدارک اشکنه پختن شد. توی پیازداغ آرد ریخت و سرخ کرد و آماده ساخت تا بعد

۱. توخونه (توی خانه) = یعنی "اهل خانه"، "عیال"، "همسر"

۲. زنهای یزدی بیشتر شلوار قوزه دار دبیت حاجی علی اکبری مشکی می‌پوشند و این را "شلوار-نظامی" یا "نظامی" مطلق می‌خوانند.

تخم مرغ بش بزند و مرزنگوش بریزد . همین جور که کار می‌کرد دعای " بستم بستم زهرمار و نیش عقرب بستم " می‌خواند و به دیوارها فوت می‌کرد . بی‌بی ململی قرار بود با شوهر و پسرهایش نان و تخم مرغ نیمرو بخورند و کاری نداشت و صدا سرداد :
 - آی بچه‌ها ، عجاله چائی بخورید ، صبر کنید تا ما هم بیاییم ، آن وقت آمرتضی داستان را بگه .

همه به شنیدن داستان بی‌بی رُقی علاقه داشتند . . . بی‌بی زهرا کارش را تمام کرده بود و چادر سر کرد و با بی‌بی ململی رفتند روی بام .
 آسمان صاف بود . آنچنان صاف بود که گوئی ستاره‌ها پائین تر آمده‌اند ، به زمین نزدیک شده‌اند . بوی انقوزه می‌آمد . با اینکه انبار شرکت نیم فرسخ از شهر دور بود به سبب خشکی و صافی هوا بوی انقوزه در سراسر شهر پیچیده بود . شب دوازدهم ماه بود . سایه بادگیر مخروطی بر قسمتی از بام افتاده بود . بچه‌ها توی مهتاب قالیچه پهن کرده بساط چایی را چیده بودند . چراغ روشن نکردند تا رطیل و عقرب‌نار احتشان نکنند . . . درخانه صدا کرد . . . شوهر بی‌بی ململی و پسر بزرگش بودند . . . پسر کوچکی اش خوابیده بود .
 همینکه بی‌بی زهرا و بی‌بی ململی به روی بام رفتند و در گوشه‌ای نشستند آمرتضی گفت :

- بی‌بی امر شما را اطاعت کردم . حالا از کجا شروع کنم ؟ داستان بی‌بی رُقی چندان دراز نیست ولی مقدمه‌اش مفصل است . همه را بگویم . . .
 بی‌بی ململی میان حرف او دوید و گفت :
 - بلی ، مگر چقدر طول می‌کشد ؟
 آمرتضی جواب داد :
 - آی . نیم ساعتی !
 بچه‌ها گفتند :

- عیب ندارد . داستان را می‌شنویم و بعد ننه و بی‌بی ململی شام می‌آورند و می‌خوریم .

دراین میان شوهر بی‌بی ململی و پسرش هم آمدند و مشغول چای خوردن شدند و آمرتضی چنین گفت :

— پانزده بیست سال پیش شیادی عرب از بین‌النهرین به ایران آمد و شهر به شهرگشت تا در یزد جا خوش کرد و گفت سیدم و عالمم و عابدم و نامم "بنده خدا". سفارش نامه‌ای هم در دست داشت از تاجری باشنده کربلا به یکی از تجار اسم و رسم دار یزد که نامش آقا نعمت‌الله تازیان بود و پدر و برادرها و جدش هم همه تاجر بودند و افراد این خانواده به دین داری تظاهر می‌کردند.

بی‌بی مملی گفت:

— هان، در بند تازیان را می‌دانم کجاست: نزدیک حمام گازرگاه و مریضخانه انگریزیهاست.

آمرتضی تصدیق کرد و چنین ادامه داد:

— شیاد عرب چون وارد یزد شد دید همه دکانهای خررنگ کنی را دیگران گرفته‌اند. این بود که برای مقابله و رقابت با آخوندهای محل بدعت‌هایی گذاشت که هنوز هم در یزد معمول است. "بنده خدا" دستور داد چند ساعت پیش از آنکه آفتاب کوه رود و او به نماز بایستد، برخلاف مرسوم، در مسجد ملا اسماعیل اذان بگویند. این اذان بی‌وقت به نام "اذون آقا" مشهور شد. دیگر فرمود که روز دوازدهم محرم برای حضرت امام حسین ع مجلس ختم بر پا کنند و مردم نام این مجلس را "پُرسه امام حسین" گذاشتند.

... پسر بزرگ... گفت:

— خُ. اذون آقا که حالا هم می‌گن.

آمرتضی جواب داد:

— بلی، حالا هم می‌گن ولی پُرسه امام حسین دیگر بر پا نمی‌کنند.

بعد چنین دنبال کرد:

— باری، آقا نعمت‌الله و کسانش "بنده خدا" را در خانه خود منزل دادند و سید مرد و زن آنها را حسابی منتر کرده بود. ولی آقا نعمت‌الله که رئیس طایفه بود با وجود اینکه می‌خواست خودش رابه مردم زاهد و مقدس و وارسته نشان دهد مردی رند بود و سرد و گرم دنیا چشیده و دقیق. دید سید می‌کوشد بهانه‌ای به دست آورد و به طرف اندرون سرک بکشد. اول یک خرده جوشی شد، حرص خورد ولی بعد فکر کرد که، خوب، سید است و عرب و سالی هم ازش نرفته. منتهی چهل سالش

باشد - خورده و خوابیده نماز خوانده و دعا کرده. مگر نگفته‌اند: "بالاتنه که آباد شد، پائین تنه طغیون می‌کنه". عالم است باشد، هرچه باشد آدم است... هر چند خودش به زبان نمی‌آورد، باید فکری به حالش کرد.

"یکی از خانه‌های خالی و جمع و جور و خوش زندگی خودشان را فرش کرد و با آذوقه و وسایل و یک نوکرو یک کلفت میانه‌سال زیر دست سید گذاشت، تا سرفرصت فکری برای احتیاجات دیگرش بکند. او هم به خوشی و سلامتی به منزل جدید نقل مکان کرد و پر بدش نیامد... همان شب اول کلفتی را که بیوه بود صیغه کرد و... به کلفتک گفت تو را یک هفته در مقابل نفقه صیغه می‌کنم. بعد از هفته اگر صیغه را تجدید نکردم باید سه ماه و ده روز، صیغه یا زن مرد دیگری نشوی و عده نگاهداری و اگر نگاه نداری گناهش به گردن خودت است و من در مقابل خدا و رسول مقصر نخواهم بود.

"چند روز بعد، که کلفتک دل "آقا" را زد، دختر هشت - ده ساله خدمتگار خانه آقانعمت‌الله را صیغه کرد و همان شب با وجود فریاد و گریه و زاری دخترک به او نزدیک شد. دخترک دو روز بعد بر اثر زخمها و ناراحتی روحی - که مثل دیوانه‌ها شده بود - مرد، سر و صدائی در شهر پیچید و نزدیک بود غوغائی بر پا شود گرچه می‌گویند از مرگ فقیر بیچاره‌ها و فاسق گرفتن بی‌بی‌های بزرگونها هیچکس خبردار نمیشه. ولی اینجا تنها صحبت از مرگ دخترک بیچاره نبود، پای آقای تازیان و حضرت بنده خدا در میان بود. اما آقانعمت‌الله و کسانی که حامی و هوادار سید بودند، هرطور بود، موضوع را لاپوشان کردند و جور دیگر وانمودند.

"طایفه تازیان و آقانعمت‌الله از شهرتی که تا حدی خودشان برای سید فراهم کرده بودند، در کارهای دنیایی روزمره خود و کسب و تجارت استفاده می‌کردند. در واقع خرجی که برای سید می‌کردند خودش یک جور تجارت بود. به این جهت نمی‌خواستند به مایه یعنی وجود نازنین بنده خدایانی برسند، از بلانجاتش دادند.

"ولی آقانعمت‌الله دید اگر حضرت آقا این روش را دنبال کند و کم‌کم به اندرون رخنه کند کار به جاهای باریک می‌کشد. آخر او خودش دو تا دختر دم بخت داشت.

"آقانعمت‌الله گرچه تسبیح هرگز از دستش نمی‌افتاد و همیشه جا نماز آب می‌کشید ولی مرد عمل بود، مال‌اندیش بود، با اطلاع بود. می‌دانست که شیخ -

جعفر نجفی کاشف الغطاء، عالم ربانی معروف که به زهد و تقوی در همه جا مشهور بود، به هر شهری که وارد می شد - شب صیغه می خواست و حتی حکام بعضی شهرها دختران خود را برای او صیغه می کردند و این کار را ثواب می شمردند، حالا چرا او از این ثواب محروم بماند. اما میل نداشت از خودش مایه بگذارد. این بود که فکر کرد و کرد تا آخر سربیکی از دلایلی بازار به نام مجیرالدین میانه گیر را که همه جور دلالی می کرد، پیش خود خواند و سپرد برای "آقا" صیغه پیدا کند و شرحی در ثواب این کار گفت.

حرف او به اینجا که رسید صدای بی بی زهرا، مادر بچه ها، بلند شد که "کوفت تو دهنش شه. آخر مگه این کارها هم ثواب داره!"
آمرتضی جواب داد:

- در نظر آقا نعمت الله ثواب داشته... خوب، خانه های حضرات تازیان، همان طور که گفتم و می دانید، توی یک دربند بود. در واقع یک محله بود به نام "دربند تازیان" کوچه بن بست بود پهن و دراز که درهای چندین خانه در آن باز می شد و این کوچه هم خود دروازه بزرگی داشت که تمام روز باز بود. شب دنا - و گاد هم روزهایی که شهر شلوغ می شد - دروازه را می بستند. خانه های آن کوچه محفوظ تر بود. از این دربندها در محله اعیان نشین زیاد بود.

"نزدیک دربند تازیان مردی به نام محمد معروف به آبکش سرایدار خانه متروکی بود. صاحب خانه مجاور کاظمین شده بود و محمد در یکی از اتاقهای آن خانه با زن و دخترش منزل داشت. این مرد برای خانه دارهای آن دور و حوالی از چاههای چهل گز و یا چاههای جوی بریده آب کشی می کرد. سر و کار او با چرخ چاه بود و دول آچرمی که اقلاً شش سیو آب می گرفت. آب کشی از چاههای چهل گز - که غالباً بیش از چهل گز عمق دارد - ساده نیست، خطر دارد."

صحبت به اینجا که رسید بی بی مللی مداخله کرده گفت:

- همین چند روز پیش، بعد از ظهر بود، منبع آب ما خالی شده و آقا اسدالله هم تازه از راه رسیده بود... خسته و مانده، رفت پشت چرخ نشست تا چندتا

۱. قصص العلماء - میرزا محمد تنکابنی.

۲. دول بر وزن غول = سطل، دلو.

دول آب بکشد و بی آب نمانیم . . . چرخ از زیر پایش در رفت . آمرتضی ، به جان بچه‌ها هنوز هم که به یاد می‌آورم تنم می‌لرزد . خدایی بود که فوری پایش را پس کشید .

آمرتضی صحبت را چنین دنبال کرد :

— باری می‌دانید که آب‌کش مقابل چرخ چاه می‌نشیند و باید با دو پا چرخ را بچرخاند و دول چرمی را به تگ^۱ چاه بفرستد و چرخ را چند بار پائین و بالا ببرد تا دول از آب پر شود و بعد با دو پا بچرخاند و دول سنگین را بالا بیاورد . بسا اتفاق می‌افتد که به علتی — مثلاً "خیس بودن و یا لیز بودن چرخ و یا در رفتن چرخ از زیر پا و یا شکستن یک پره — چرخ از زیر پای آب‌کش در می‌رود ، و به واسطه فشار سقوط دول سنگین و پر آب به تندی در جهت وارونه می‌چرخد و صدایش گوش را گرمی‌کند و تا هفت‌خانه شنیده می‌شود . حال اگر آب‌کش دردم پاها را پس نکشد ، پاهایش قلم می‌شود و گاه از زانو قطع می‌گردد ، خدا به آقا اسدالله رحم کرد . . . کاش صدقه می‌دادید . . . این اتفاقی بود که برای محمد بخت برگشته افتاد و از چند ریال روزانه درآمدی که از آب‌کشی داشت بی‌نصیب ماند و خودش را هم بردند بیمارستان انگریزیها . اگر زن و دخترش چرخ‌ریسی و گیوه‌چینی نمی‌کردند ، هر سه گرسنه می‌ماندند . . . پای محمد را بریدند و در قبرستان دفن کردند و بعد از دو ماه او را معلول و کوتاه شده ، پاها از زانو بریده ، توی یک جعبه چرخدار گذاشته ، به خانه‌اش آوردند . پول جعبه را حسن ملحد داده بود . چندماه بعد جای بریدگی چرک کرد و چیزی نگذشت که محمد از درد و بیماری و غصه بی‌کاری جان سپرد .

همه پرسیدند :

— حسن ملحد که بود ؟

آمرتضی جواب داد :

— در همسایگی اینها مرد آهنگری زندگی می‌کرد به نام حسن ملحد . بیل و کلنگ و سه پایه و انبر و لوازم خانه می‌ساخت و می‌فروخت و روزی به شب می‌آورد و پایی به خاک می‌کشید . زن و بچه هم نداشت . هر چه در می‌آورد با دیگران ، با دوستان فقیرش ، می‌خورد . با محمد خدایا مرز دوست بود و تا محمد زنده و بیمار

بود روزی چند بار سرکشیش می‌آمد، احوال پرسی می‌کرد، میوه و شیرینی برایش می‌آورد، تا می‌توانست به زن و دخترش می‌رسید و کمک می‌کرد. بعد از مرگ محمد گفته بود: "خدا بیامرزدهش، آدم خوب و زحمت‌کش و سعادت‌مندی بود. مردنش هم به موقع بود. اگر چند ماه دیگر هم زنده می‌ماند زن و دخترش آن‌چنان از پرستاریش وازده می‌شدند که به مرگش رضا می‌دادند و همین دو قطره اشک را از روی صفا واز ته دل برایش نمی‌ریختند. راستی، گاه پیش می‌آید که اگر مرگ برای خود آدم خوشبختی نباشد— چون هر کس جان خودش را دوست می‌دارد— اما برای کسان و اطرافیانش فرج است. محمد دیگر به کار کاری نمی‌خورد و زحمت بشوی و بیوشش افتاده بود گردن زنش قمر و دختر یازده دوازده ساله اش رُقُک. سعادت داشت و بیماریش طولی نکشید. آن قدر طول نکشید که به مرگش راضی شوند."

"حسن را به خاطر همین جور حرفهای رک و راست که در نظر مردم برخلاف عرف و اخلاق زمانه بود اسم بیدینی سرش گذاشتند و بعدها لقب ملحد گرفت. ولی، خوب، این داستان دیگری است. می‌گذریم..."
همه گفتند:

— چرا می‌گذرید. بگوئید. ما همه اسم حسن ملحد را شنیده‌ایم، بعضی‌ها ازش خوب یاد می‌کنند و پاره‌ای هم بد.
بی‌بی مملی که واقعا" به سبب کوره سواد و سفرهایی که کرده بود زود فهم‌تر از دیگران بود پرسید:

— آمرتضی، نکند رُقُک دختر محمد آبکش همین بی‌بی رقی خودمان باشد؟
آمرتضی جواب داد:

— بله، درست فهمیدید. حالا، پس، داستان بی‌بی رقی را می‌گذاریم به آخر.
چون حسن ملحد هم در آن داستان جایی دارد... اما چطور و چرا حسن محمد - حسین لقب "ملحد" گرفت؟ در آن روزگارها حسن مردی سی ساله بود، سواد نداشت... ولی حرفهای عجیب و غریب و گنده گنده می‌زد. به آقایان علما هم ایراد می‌گرفت. مثلا" همین آقای رکن‌الشریعه— که هنوز هم زنده است و آبی زیر پوستش افتاده و صاحب همه چیز شده— حکم قتل احمد دراز را داده بود. احمد نوری بازارخان دکان رنگریزی داشت. یک روز از دست زنش جوشی شده انبری را

بطرف او پرت کرده بود. انبر راست خورد توی گهجگاه زنکه و جابجا کشتش. زن احمد دراز خواهر زن خدمتگار خانۀ آقا بود و خدمتگاره هم صیغه آقا... حسن می گفت: "احمد دراز که نمی خواست زنش را بکشد. زنکه اتفاقاً" مرده. احمد را نباید کشت. "آقای رکن الشریعه برای اجرای حکم خود و قتل احمد دست به دامن حاکم شد. حاکم این دست آن دست می کرد، چون واقعا "حکم ناحق بود و می - ترسید دشمنانش این کار را بهانه کرده کلک برایش جورکنند. رکن الشریعه قونسول^۱ را که همه از او حساب می بردند، پیش حاکم واسطه کرد و توی شهر چوانداخت که احمد دراز را همین روزها می کشند و قونسول گفته باید حکم رکن الشریعه مجری شود. حسن ملحد هم هر جا می نشست می گفت: "این که نشد! حجة الاسلام ما دست به دامان مردکۀ انگریزی خاج پرست زده که بیا حکم ناحق مرا مجری کن. راستی، آخر الزمان است". حرف حق کاری است، اثر دارد. حرف حسن هم کار خودش را کرد، چون حق بود. توی مردم کوچه و بازار پیچ افتاد. عده ای رفتند پیش حاجی شیخ حمزه سردوراهی، ببینند او چه می گوید. او گفت: "قتل عمدی نبوده، فقط احمد باید رضایت ورثۀ مقتوله را بگیرد و دیه بپردازد و به اضافه رکن الشریعه کار بدی کرده که برای اجرای حکم به کافر متوسل شده."

"خلاصه احمد دراز از کشته شدن نجات یافت و این غوغا را حسن محمد حسین که آن روزها هنوز لقب ملحد نداشت راه انداخته بود. برای رکن الشریعه این شکست بزرگی بود و کینه حسن از دلش بیرون نمی رفت. تا اینکه زد و بابی کشی به راه افتاد و رکن الشریعه چند نفر از فضولباشیهای توی بازارچه حاجی قنبر را که مریدش بودند تیر کرد که حسن را کشان کشان ببرند قلعه پیش حاکم و متهمش^۲ کنند. حسن مسجد نمی رفت، نماز هم نمی خواند... خوب، خیلی ها مسجد نمی - رفتند و نماز نمی خواندند... آن روزها هم مثل امروز این کار گناهی نبود که کسی را بخاطر آن بکشند و به قلعه ببرند. ولی وقتی که پای غرض در میان باشد، این

۱. در زمان گذشته - عهد قاجار - قونسولهای خارجی - انگلیسی در جنوب و روسی در شمال - فعال مایشاء بودند، حکمشان از حکم حکام قانونی نافذتر بود.

۲. "متهم" در آن زمان در مورد بابی و بهایی استعمال می شد، همچنانکه مثلاً "در عهد سلجوقیان در مورد رافضی و شیعه و اسماعیلی."

گپ‌ها که سر کسی نمی‌شود.

"مزدوران رکن‌الشریعه حسن را کشیدند و بردند قلعه و گفتند فلان است و بایدش کشت. حاکم آدم پربدی نبود و نمی‌خواست. اگر به گاو و گوسفندش ضرری نداشته باشد. باعث کشته شدن بیگناهی شود... از حسن پرسید: "می‌گویند تو بابی هستی، راست است؟"

"حاکم منتظر بود که حسن جواب "نه" بدهد و او هم، قبول کند و دو روزی توی انبارش بیندازد و یا بفرستندش پیش حضرت آقای ملا ابراهیم لب‌خندقی و مرخصش کند.

"ولی حسن جواب داد:

- قربان آن دهن‌تان بروم، الهی دورتان بگردم، آی گفتی! در سفتی...
"حاکم متحیر و غضبناک شده گفت:

- مردکه؟ پدر سوخته، میدانی اگر اتهام ثابت شود چه کارت می‌کنند؟

- قربان می‌دانم، البته که می‌دانم. خداوند، هر قدر که زورش برسد، از عمر من و بخصوص از عمر این حضراتی که مرا اینجا آورده‌اند کم کند و روی عمر و عزت حضرت اشرف بگذارد که هر چه باشد اسم دین روی من گذاشتید. تا بحال همه واز آن جمله همین آقایون می‌گفتند که بیدینم. باز این که فرمودید چیزی است. کاجی به از هیچیه. ولی به خدای بی‌شریک قسم، من بابی نیستم و اصلاً "نمی" - دانم بابی چیست. خدا عمرتان بدهد. ما مردم از آنچه داریم چه فهمیدیم که حالا برویم و بابی بشیم.

"آن روز سیورسات خان حاکم رو بود. صبح زود، اول وقت میرزاالطفعلی - قرطاسی تاجر، که متهم شده بود، یک شال کشمیری و پنجاه تومان پول و مقداری قند و شیرینی فرستاده بود تا پیشاپیش وساطت کنند و حرف مغرضان را بی‌اثر کرده باشد... خان حاکم کیفش کوک بود. گذشته از اینها اصلاً "مرد شوخی بود. رو به حسن کرده گفت: "پس تو بابی نیستی و ملحدالرعیای هستی" و به گمان خودش خیلی خوشمزگی کرده! حسن که معنی ملحد را نمی‌دانست گمان کرد که خان اظهار لطف می‌کند و لقبی به او داده، جواب داد: "قربان، صحیح است هر چه بفرمایید هستم ولی آن که اینها می‌گویند نیستم."

"حاکم لبخندی زد و دو فراش همراهشان کرد که به ظاهر نگهبان او باشند که فرار نکنند و درواقع برای اینکه در بین راه فضولباشی‌ها رجاله را تیر نکنند و حسن را نکشند . . . و فرستادشان پیش آقای ملا ابراهیم لبخندقی که هر چه حکم کند عمل کنند . می دانست که او همچنین سهل و آسان مثل رکن الشریعه حکم قتل نمی - دهد . حضرات فضولباشیهای بازار حاجی قنبر چند نفر از پیش و چند نفر از پس حسن راه افتادند و فراشها هم دو طرفش را گرفتند . . . رکن الشریعه سفارش کرده بود که تا بتوانند او را از توی بازارها و جاهای پر جمعیت رد کنند تا به قلعه برسند . آنها هم برای رفتن به خانه آقای لبخندقی سنگ تمام گذاشتند و دورترین راه را پیش گرفتند . . . عوض اینکه از طرف مسجد جامع و بازارچه بروند زدند و از طرف بازار محمد علی خان و سراسر بازار بزرگ و میدان خان و بازار خان رفتند تا به لب خندقی رسیدند . ولی چون فراش حکومتی همراهشان بود کسی متعرض نشد و فضولباشیها هم کاری از دستشان بر نیامد . . . به خانه آقا رسیدند .

"در بیرونی باز بود . از یک دالان و هشتی که بالاش طاق و کلمبو داشت ، گذشتند . و وارد حیاط کوچکی شدند که حوضچه‌ای در وسط داشت و چهارتا باغچه کوچولوی پراز اطلسی در چهار گوشه حوضچه بود . سرتاسر حیاط را یک اتاق پنج دری گرفته بود . آقا توی پنجدری نشسته بود . ولی اتاق تقریباً پر بود - جا برای همه همراهان حسن نبود - یک فراش و دو نفر از فضولباشیها با حسن وارد شده سلام کردند . آقا اذن جلوس داد و نشستند . . . گرم بود . . . عمامه آقا به سرش نبود . . . گذاشته بود پهلوش . . . یقه پیراهنش هم باز بود . . . گاه با باد بیزی خودش را باد می زد . . . نگاهی به آنها کرد و دانست که برای کار خیری نیامده اند . . . فضولباشیها را می شناخت که از آدمهای رکن الشریعه هستند . رکن الشریعه راهم خوب می شناخت و چند بار بر سر حکمهای نا حقی که او داده بود باش سر و شاخ شده بود .

"آقا رو به فراش کرده پرسید ماجرا چیست . فراش پیغام حاکم را رساند . آقا از حسن سؤال کرد :

- خوب ، تو چه می گویی اتهام راست است ؟

۱. کلمبو Colombou - گنبد مانند کوچکی است که چند ترکش باز است .

اغلب روی هشتیها می سازند .

"توی حاضران پچ پچ افتاد، ولی کسی جرأت نداشت جلوی آقا بلند حرف بزند، حسن که دیگر میزان کار دستش آمده بود گفت:

— نه قربان، لا اله الا الله و محمد رسول الله، علی ولی الله، آقا گفت:

— مطلب تمام است، دیگر سؤال و جواب نداریم.

"یکی از فضولباشیها که تو آمده بود توی حرف آقا دوید و گفت:

— قربان، آقای رکن الشریعه هم می داند که حسن متهم است.

"آقا پرخاش کنان جواب داد:

— اتهام صرف در مقابل آنچه حالا گفت ارزشی ندارد، حرف این و آن ملاک

نیست.

"فضولباشیه از تک و دو نیفتاد و گفت:

— قربان تقیه می کند.

"آقا جواب داد:

— من می دانم و تو هم می دانی که بابی راستی راستی تقیه نمی کند.

"فضوله باز گفت:

— قربان بیدین است، پالانش حسابی کج است.

"آقا گفت:

— از کجا می دانی؟ وانگهی به فرض اینکه حرف تو درست باشد حالا بعد از

گفتن شهادتین مسلمان شده.

"باز فضولباشی دومی گفت:

— قربان، از آقای رکن الشریعه بپرسید... دروغ می گوید...

"آقا سخت خشمگین شد، سرخ شد و گفت:

— کی دروغ می گوید، رکن الشریعه یا حسن؟ پیغمبر ما امر به ظاهر فرموده،

جونم، همان جورکه شما کاسبهای بازار برای کشیدن جنس سنگ و ترازو دارید ما

خدا مدین هم سنگ و ترازوئی داریم که مسائل را با آن می سنجیم. دعوی تمام است.

"بعد رو به حسن و فراش کرده گفت: "وخی وخی. برو خانهات و یک چند

صباحی هم از شهر بیرون برو . برو جائی که کسی مزاحمت نشود تا آبها از آسیاب بیفتد و بعد برگرد سر کار و زندگیت . . . و همه را مرخص کرد .

"یکی از فضولباشیها که از توی حیاط گوش می داد به صدای بلند گفت : "قربان مگر آقای رکن الشریعه همان سنگ و ترازو را ندارد ؟ " آقا نگاه کجی به آن سمت کرد و گفت : "چرا دارد . ولی مگر میان شما کاسبها کسی پیدا نمی شود که با سنگ کم به مردم جنس بفروشد و آن هم جنس تقلبی ؟!"

"دعوا به همین جا ختم شد و حضرات پراکنده شدند . حسن از پس کوجهای خلوت رفت بطرف خانه و یکی از فراشها را هم در عوض وعده قُلُقُ همراه خود کرد که به خانه برساندش و فضولباشیها رفتند که خبر سرخوردگی خود را به رکن الشریعه برسانند و آن فراش دیگر هم بکراست رفت به قلعه تا لاپورت کار را به حضرت اشرف بدهد . از آن روز حسن میان مردم معروف شد به "حسن ملحد" و تا دم مرگ هم این اسم روش ماند . این بود داستان لقب حسن محمد حسین که خداهش رحمت کند . آدم خوبی بود . خیرش به مردم می رسید . دل داشت ، نمی ترسید . حالا نماز نمی خواند و یا مسجد نمی رفت و یا روزه نمی گرفت . . . ای بابا ، کی از آن دنیا برگشته و خبرش را آورده ؟!"

. . . چون حرف آمرتضی به اینجا رسید بی بی زهرا مادرپسرها رو به او کرده گفت :

— آمرتضی ، دهنتان خشک شده ، یک چائی میل بفرمائید تا من بروم و اشکنه را روبراه کنم و بیایم و باقی داستان را بگوئید .

آمرتضی هم گفت : "به چشم" و عبدالله پسر کوچک که یک چائی پرمایه برایش ریخت و او هم مشغول نوشیدن شد و به حاضران گفت :

— شمارا به خدا ، این چیزهایی که می گویم به گوش بی بی زُقی نرسد ، ناراحت میشه چون بی بی زُقی میل ندارد این داستان سر زبانها بیفتد . من هم سالها پیش این چیزها را از حسن ملحد و زُرّیک که داستانش را بعد برایتان می گویم ، شنیدم . زمانی که هر دوشان پیر و فرتوت شده بودند .

بچهها قول دادند و بی بی ململی هم ، با اینکه هنوز داستان را نشنیده بود ، گفت :

— پناه می‌برم به خدا، مگر این جور حرفها را میشه بر ملا کرد...
مادر پسرها آمد و آمرتضی دنبال حکایت را گرفته گفت:

— گفتم که مجیرالدین میانه‌گیر دلال بازار را تازیان مأمور کرد برای آقای بنده خدا صیغه پیدا کند. او هم بی‌درنگ به جستجو پرداخت و چند زن جوان بیوه و یک دو دختر دوشیزه فقیر برای آقا پیدا کرد تا ایشان پسند کنند یا نه. آقا هم هر بار اجازه می‌داد که آن "مستوره" ها قرص صورت را نشان دهند و زیبایی‌های قد و قامت را خودش در توی چادر شب حدس می‌زد. ولی همه را رد کرد. آخر سر به زبان بی‌زبانی به مجیرالدین فهماند دخترکی را که گویا در همان نزدیکیهای خانه آقا منزل دارد دیده و پسندیده است. مجیرالدین نمی‌دانست منظور نظر آقا کیست. اول ترسید که نکند آقا به یکی از دخترهای تازیان چشم طمع دوخته باشد، ولی بعد فکر کرد که آن دخترها توی کوچه‌ها ولو نیستند که آقا دیده باشد، در دکان و بازار هم نمی‌روند... دست به دامان زرّیک خدمتگار شد، بلکه او کمک‌کند و بفهمد این دخترک که دل بنده خدا را برده کیست. زرّیک هنوز هم، گاه، یک روزه یا دوسه روزه، که دست آقا از همه جا کوتاه می‌گشت صیغه ایشان می‌شد. گذشته از این زرّیک یواش یواش همه کاره خانه آقا شده بود. خرید بازار با او بود، آشپزی می‌کرد، شور و واشور و تر و خشک کردن آقا با او بود، خوب، گفتم که گاه به قول آخوندها عندالضروره صیغه آقا شدن هم جزو وظیفه‌اش شده بود.

بی‌بی‌زهرا گفت:

— وای، وای! الهی پائین تنه هر دو شونا خوره بگیره.

خوب رسم یزدیها و همه مردم ساده و بی‌شيله پيله و بخصوص فقیر بیچاره‌ها و شعر باف‌ها، از زن و مرد این جور است که همه چیز را بی‌رودر بایستی می‌گویند، خیلی بی‌پیرایه حرف می‌زنند. آمرتضی خندید و رو به بی‌بی‌زهرا کرده گفت:
— بی‌بی، هر دوشان، حالا دست کم بیست سال است — یکی معلوم نیست کجا و آن دیگری — توی جوهر هر خسبیده، یقین خاک شده‌اند. جایی براشان نمانده که خوره بگیرد و نفرین دیگر اثر ندارد.

بعد آمرتضی دنبال حرف را گرفته چنین گفت:

— این را هم بگویم که مجیرالدین زُرُیک را بی‌بی زری صدا می‌کرد و این کلمه "بی‌بی" مثل افسون در زُرُیک اثر کرده بود. چون هرگز هیچ کس او را جز "زُرُیک" خطاب نمی‌کرد و نکرده بود... باری زُرُیک به مجیرالدین گفت: "به، این خُ این همه گف نداره. مگر نمیدونی آقا گلوش پیش رُکُک گیر کرده... دختر ممد آب کشا میگم— همان ممدی که چرخ چاه دو تا پاشا قلم کرد و بریدند و بعد مرد— ولی این را بت بگم داره بخیه به دوغ می‌زنه، این تو بمیری آن تو بمیری‌ها نی (نیست). رُکُک کسی نی (نیست) که صیغه او بشه. خیلی بچه هوشیاریه. صد تا مثل او رامی برد لب رودخانه و تشنه برمی‌گرداند".

مجیرالدین جوابش گفت: "می‌دانم... تا بینیم... مشکلی نیست که آسان نشود". صحبت این دو نفر به اینجا که رسید مجیرالدین خواست یرنگی به کار زند. به زُرُیک گفت که پس آقا گلوش تنها پیش رُکُک گیر نکرده، چون او— یعنی مجیرالدین— شنیده که آقای بنده خدا به بی‌بی قمر مادر رُکُک هم نظر دارد. حال اگر دختر نشد مادر را هم حاضر است صیغه کند. عده او هم که سرآمده بی‌بی— قمر هم پیش از سی سال ندارد، میگن بدک نی (نیست). شرعا "هم صیغه کردن او مانعی ندارد، در صورتی که صیغه کردن دختر باکره بدون اجازه و رضایت ولی، منع شرعی دارد و یا بقول بعضیها اکراه دارد. گذشته از اینها اگر بی‌بی قمر پاش توی این خانه باز شود به این خانه سر و صورتی می‌دهد و حال آنکه رُکُک بچه است و از عهده کدبانویی بر نمی‌آید. مجیرالدین می‌دانست که زُرُیک همه کاره و کدبانوی خانه بنده خدا شده است و هیچ میل ندارد این مقام را از دست بدهد و اگر بنا باشد حتما "آقا از این مادر و دختر یکی را صیغه کند، زُرُیک بهتر می‌داند که آقا دختر را بگیرد تا لااقل برای کدبانویی او رقیبی پیدا نشود. مجیرالدین میانه گیر خیلی آدم تودار و نیرنگ‌بازی بود. خوب، دلال بازار بود... کار نیکو کردن از پر کردن است. مقصودش این بود که در راضی کردن رُکُک و بی‌بی قمر زُرُیک با او همدستی کند. نقشه‌اش گرفت. و زُرُیک وارفت و گفت: "عجب، عجب، من این را نخوانده بودم. جونم، اگر می‌خواهی کارت سر بگیرد و رُکُک را صیغه آقا کنی، حالا وقتش است. چون آن حسن ملحد که در واقع سرپرست این مادر و دختر است، حالا رفته سر یزد، اگر او اینجا باشد، هر جور شده،

نمی‌گذارد این کار سر بگیرد، آخر نمی‌دانی حسن ملحد چه سگ هاری است. از آقا هم خوشش نمی‌آید، باید زود دست به کار شوی."

"زُرُیک زنی زیرک بود. فهمید که بنده خدا دیگر با او نمی‌سازد و باید به همان کدبانویی خانه قناعت کند و نگذارد کسی در آن زمینه باش رقابت کند. گو اینکه رُفک را آتش پاره‌ای می‌دانست، ولی او کجا و مادرش کجا! به خود می‌گفت که هرگز تجربه مادرش را در کدبانویی و شوهر داری ندارد.

"مجیرالدین می‌خواست زُرُیک را بیشتر وارد بازی خود کند، ولی نمی‌خواست اول خودش مطلب را پیش بکشد، منتظر بود زُرُیک به حرف بیاید... و به حرفش آورد. زُرُیک بش گفت: "خوب، حالا می‌خواهی چه کنی؟"
"میانه‌گیر جواب داد:

— هرچه تو بگویی، می‌گویی چه کنیم؟ (عمداً گفت: "چه کنیم" تا همدستی زُرُیک را در این توطئه حتمی کرده باشد). من فقط خانه بی‌بی‌قمر را بلدم. مگر توی خانه حاجی سلمان اتاق ندارند؟ مگر نه؟ ولی با خودش آشنائی ندارم. آخه، من که اهل این محله نیستم.
"زُرُیک گفت:

— اول باید با بی‌بی‌قمر حرف زد و او را آماده کرد. اما این کار دشواری است. کدام مادر است که راضی شود دخترش—آن هم دختری مثل رُفک—صیغه کسی شود؟ بی‌بی‌قمر هزار جور آرزو برای این دختر دارد.
"میانه‌گیر گفت:

— در هر حال باید کاری کرد. آقا دست‌بردار نیست و تازیان هم ولم نمی‌کند. هی می‌گوید ثواب دارد، کاری بکن.

"زُرُیک و بی‌بی‌قمر اهل یک کوچه بودند و هر روز غروب که در خانه می‌نشستند همدیگر را می‌دیدند. صبحها هم توی راه بازار یا در قصابی و نانوبی سلام و علیکی می‌کردند... زُرُیک فکری کرد و از مجیرالدین پرسید: "شما از اهل قلعه با کسی آشنا هستید؟... مقصودم سلام علیک خشک و خالی نیست... البته لازم نیست با هم همراه باشید... مثلاً" فراشی، پیشخدمتی، کسی را دارید که خواهشی‌اش بکنید و رویتان را زمین نزند... یعنی در برابر قُلُق و گرنه اهل

قلعه مفتکی چون به عزرائیل نمیدند .

"مجیرالدین گفت: "با پیشخدمت شازده حاکم همسایه‌ام و با سهراب خان فراش هم از قدیم رفیقم ."

"زُرُیک باز تأملی کرد و گفت: "نه، پیشخدمت به درد نمی‌خورد، نشون به کلاهش نی (نیست) . آن فراشه خوبه، خوب، حالا باید فراشه را ببینی و بگی فردا تنگ غروب، وقتی که زُنُک‌ها می‌آیند در خونه‌ها می‌نشینند و گپ می‌زنند، بیاد اینجا به بی‌بی‌قمر بگه "شازده دخترت را خواسته بیاد قلعه، می‌خواود ببینه بعد از مرگ پدرش تو باهش چه جور رفتار می‌کنی—راضی هست یا نه . تو هم لازم نیست همراهش بیایی . یک فراش میاد و می‌بردش" بعد زُرُیک گفت: "بذار او این حرفها را بگه باقیش یا من ."

"زُرُیک می‌خواست بی‌بی‌قمر را به مرگ بگیرد که به تب راضیش کند . . . و در این میان چیزی که به حساب نمی‌آمد میل و رضای خود دختر بود و آن هم دختری مثل رُفک، عاقل و آتش پاره ."

آمرتضی مکشی کرد و باقی چائی توی استکان را که سرد شده بود سرکشید و

گفت:

— . . . سرتان را درد نیاورم . . . زُرُیک دیگر در این بازی شده بود اوستاو میانه‌گیر، شاگرد . مجیرالدین همان شب کارها را جورکرد و فردا غروب سر و کله فراشه توی آن کوچه پیدا شد و به این درو آن در نگاه کرد و آخر سراز یک زن که دم درخانه‌اش نشسته بود پرسید "اینجا بی‌بی‌قمر عیال محمد آب‌کش دارید؟" . زُرُیک که گوش به زنگ بود پیش آمد و بی‌بی‌قمر را نشان داد . فراش هم او را به گوشه‌ای برد و نجوا کرد و بعد به صدای بلند گفت: "فردا حتما" همین وقت‌ها— یعنی دم دمهای غروب— خانه باشد . خودم یا مأموری دیگر می‌آید و می‌بردش" "زُرُیک به خود گفت که "یقین مجیرالدین حسابی از جلوش درآمده که این جور سنگ تمام گذاشته ."

"همینکه فراش پشت کرد، بی‌بی‌قمر به طرف زُرُیک آمد و برسرزنان و فغان— کنان (ولی آهسته که کس نشنود) گفت: "حالا میگی چه کار کنم؟" زُرُیک به روی خود نیاورد و پرسید: "مگر چه شده؟" بی‌بی‌قمر جواب داد: "می‌خواستی چه

بشود؟! آبروم رفت. بچه‌ام، دختر یکدانه‌ام از دست رفت. خدایا! تو خودت به یتیمی‌اش رحم کن. این شازده حاکم تا به حال چند نفر را بی‌عفت کرده باشه خوبه؟ این حرفها همه بهانه است! دخترم از دستم رفت. حالا میگی چه کار کنم؟

"حرفهای بی‌بی قمر درباره شازده حاکم یزد درست بود. همه می‌دانستند که چه پیشرم بی‌ناموسی است و زریک هم حسابش درست بود. گفت: "مرگم مگر چه شده؟" بی‌بی قمر بی‌اختیار اشک می‌ریخت. گفته‌های سهراب خان فراش را برایش تکرار کرد و زریک گفت: "مرگم، الهی دورت بگردم. آخر، بوی شیر از دهن زُفک میاد. دوازده سالش بیشتر نی. حالا گنده و هیکل داره باشه. او را به قلعه و شازده و حاکم چه کار. آن هم نه روز روشن... وقت غروب! راست میگی خواهر. اگر برود، دیگر به خانه برگشتنی نی. از همان راه پکراست باید بره توی یکی از خانه‌های کنار جوهره‌رُ" خلاصه، خوب توی دلش را خالی کرد. بی‌بی قمر بار دیگر قایم زد توی سر خودش و باز گفت: "حالا میگی چه کار کنم؟ من که عقل از سرم پریده! آحسن هم (مقصودش حسن ملحد بود) گذاشته و حالا رفته سر یزد. باز اگر او اینجا می‌بود کاری می‌کرد. "راستی هم عقل از سر بی‌بی قمر پریده بود وگرنه یک خرده فکرمی‌کرد که شازده حاکم - هر قدر هم بی‌شرف باشد - اگر بخواهد کسی را ببرد، پیرزن عجوزه‌ای را برای دلالی می‌فرستد و دور از عقل است که فراش بفرستد و این بهانه بچگانه را بیاورد. اتفاقاً می‌گویند پیرزنی را که سابقاً در جوهره‌رُ خانه داشته برای این جور کارها همیشه زیر سر داشته بود.

"زریک دید باید آهن را تا گرم است کوبید و تا طرف کلاهش را قاضی نکرده و از این سَر سر در نیاورده است و حسن ملحد از ده بر نگشته، کار را یکسره کند و گفت: "جونم، تا فردا که چیزی نمانده. باید از همین حالا دست بکار شوی و فکر چاره کنی. من یک آشنای قدیمی دارم. با خدا بیامرز شوهر اولم رفیق بود، توی بازار است، تاجر است، خیلی هم تاجر است. اسمش آقای میانه‌گیر است. بروم او را پیدا کنم شاید راهی پیش پایمان بگذارد... او محض رضای خدا به داد مردم می‌رسد. شاید گره ما را باز کند."

"دلال هرکاره شد تاجر و آن هم خیلی تاجر."

حیدر پسر بزرگ بی‌بی‌زهره حرف آمرتضی را قطع کرد و پرسید:

— آخه، بی‌بی‌قمر ملتفت نشد که اینها کلکه؟...

آمرتضی جواب داد:

— قربونت برم، حالا که تو و من از ته توی کار خبر داریم می‌دانیم کلکه،

آن زن بیچاره از کجا می‌فهمید. وانگهی آدم وقتی که توی بلا گیر کرد فرصت فکر

کردن برایش نمی‌ماند، دیگر این چیزها سرش نمی‌شود. آن هم زن چشم و گوش

بسته و ناتوانی مثل بی‌بی‌قمر.

بی‌بی‌ململی گفت:

— خوب، بعد چه شد؟

آمرتضی جواب داد:

— شما که بی‌بی‌ململی باشید... اما بعد... بعد زُرُیک رفت بی‌مجیرالدین

که توی خانه‌اش منتظر بود، وقتی رسید که مجیرالدین از نماز عشا فارغ شده بود،

داشت تعقیب را می‌خواند، بش گفت: "بی‌بی‌قمر روبراهه. حالا باید بیایی و باقی

کار را جور کنی"

"مجیرالدین بی‌درنگ راه افتاد و آمد پیش بی‌بی‌قمر. رُفُک توی حیاط بود،

ظرف می‌شست. زُرُیک به بی‌بی‌قمر گفت: "توی راه داستان را برای آقای میانه‌گیر

نقل کردم. راهی به نظرش رسیده. اگر آقای بنده خدا قبول کند. نجات یافته‌ای!"

"بی‌بی‌قمر پرسید:

— چه راهی؟

"مجیرالدین جواب داد:

— رُفُک را همین امشب برای آقای بنده خدا صیغه محرمیت می‌خوانیم و روی

کاغذ هم می‌آوریم و صیغه نامه می‌نویسیم و دو تا شاهد هم مهر می‌کنند. دیگر

شازده سگ کیه که دنبال کند... جرأت نمی‌کند. ولی شرطش این است که حضرت

آقا قبول کنند. الساعه می‌روم خدمتشان... ببینم می‌توانم راضیشان کنم که

محض ثواب به این کار رضا دهند.

"بی‌بی‌قمر نزدیک بود که به پای مجیرالدین بیفتد و دستش را ببوسد.

"مجیرالدین دیگر معطل نکرد و راه افتاد. بی بی قمر و زریک هم رفتند تا رُفک را آماده کنند. رُفک، گوا اینکه خیلی هشیار بود، هنوز این حیلہ‌های شرعی سرش نمی‌شد. از قلعه و فراش و شازده و حاکم می‌ترسید. گر چه چیزکی هم از داستان دختر کلفت تازیان و بنده خدا به گوشش خورده بود، ولی به مادرش تسلیم بود. حرفی نزد. فقط پرسید:

— بعد باید بروم خانه آقا، یا خانه خودمان می‌مانم؟
"زریک جواب داد:

— خوب، البته چند روزی باید آنجا بمانی. من خودم هم هستم. مادرت بی بی قمر هم که بیخ گوشت است. این خُ واهمه و دل‌تنگی نداره.
"رُقی گفت:

— هر چه نهام بگوید.

"باری چه دردسرتان بدهم. وقتی که مجیرالدین خبر رضای مادر رُفک را به بنده خدا داد سید نزدیک بود از وجد برقصد و گفت: "جواب فراش و شازده با من! "مجیرالدین پوزخندی زد و جواب داد: "قربان، حواستان کجاست؟ درواقع شازده و فراشی در کار نیست. فقط فراش که از خودمان است برای حفظ ظاهر می‌آید و جوابی می‌شنود و می‌رود پی‌کارش. والسلام شد تمام "آقا از این همه خنگی خودش خجل شد... رُفک را مثل گوسفند قربانی آوردند و آقا خودش "زوجتک نفسی فی مدّة المعلومه... الخ" خواند و مدت را عجالهً یک ماه و مبلغ را هم دو تومان وجه رایج سلطانی معین کردند و مجیرالدین و نوکر آقا هم شهادت دادند و ورقه را مهر کردند و رُفک رفت پیش زریک و آن شب مادرش هم پیشش ماند. مجیرالدین هم رفت این مژده را به آنعمت‌الله تازیان بدهد... و بی بی قمر هم خوشحال بود که بلائی را از او گردانده است. فردای آن روز سهراب خان فراش دوباره آمد و گفت: "بی بی رُقی کجاست؟" همسایه‌ها گفتند: بی بی رُقی را برای حضرت آقا عقد کرده‌اند و اگر کاری دارد به ایشان رجوع کند. او هم برای حفظ ظاهر غرولندی زد و رفت..."

"سیدبنده خدا بعد از رسوائی که بر سر مردن دختر خدمتکار تازیان برایش بار آمده بود، خیلی احتیاط می‌کرد. آن شب مادر رُفک هم آنجا بود... مزاحم

بود... "آقا" کاری به کار او (رُکک) نداشت. گذشته از این آخر مگر قرار این نبود که صیغه توریه است و فقط منظور نجات از دست شازده حاکم بوده، وانگهی سید بنده خدا، حالا دیگر، همیشه زُرُیک دم دستش بود و هر وقت می‌خواست یک - دو روز، صیغه‌اش کند می‌کرد. رُکک "آروس" طاقچه بالای آقا بود!

"زُرُیک مادر رُکک را صبح زود آب جوشیده و چاییش داد و راه انداخت برود خانه، تا سراز ته توی کارهای او درنیاورد. یک جوری بش فهماند که سید دوست نمی‌دارد زیاد به خانه‌اش آمد و شد شود... توی خانه اومانده بود و رُکک و حالا که کار را به اینجا رسانده بود می‌بایست برای هم بستری با سید حاضرش کند... گر چه حالا به این چیزها تا حدی بی‌اعتنا بود ولی یک خرده حسودیش می‌شد، گو اینکه چاره‌ای نبود. به خود می‌گفت: "نمیشه هم خدا را خواست هم خرما را، به اضافه خدا بزرگ است... یک سیب را که به هوا بیندازی ده جور رو و وا رو میشه تا به زمین برسه." باید بیدار و هشیار باشد و ببیند داستان چه رنگی می‌گیرد. زُرُیک خیلی با تجربه بود. بلد بود منتظر بماند. چشم براه فرصت شد. به‌اش توگویی الهام شده بود که این ماجرا به همین جا ختم نخواهد شد... در باطن از برگشتن حسن ملحد و همه داشت... چون حسن پک خرده مثل خودش بود... کسی را نداشت، چیزی نداشت. ولی در عوض خیر مردم را می‌خواست... اگر امری را بر حق می‌دانست خودش را بخاطر آن به آب و آتش می‌زد. کلنجار رفتن با حسن ملحد خیلی دشوار بود. جز اینکه رک و راست بود کسی نمی‌توانست ایرادی به کارهایش بگیرد. زورش هم در همین بود.

"اما زُرُیک... گردش روزگار کم‌کم او را به همه چیز بی‌اعتنا کرده بود، بی - رگ کرده بود... زُرُیک چشمان درشت و سیاه توگودی افتاده داشت، استخوان گونه‌اش بر جسته بود و دهان کمی گشاد، صورت سبزه، بینی کشیده و یک‌خرده عقابی. زمانی از زیبایی بهره داشت... هنوز هم یک جور زیبایی خاص... گیرایی داشت... همچین اگر چشم و ابرو و بینی و دهان و شکل صورت و موهای مشکی صاف و این چیزها را یک‌یک نگاه می‌کردی چنگی به دل نمی‌زد، ولی وقتی که اینها با صدای دل‌نشین با هوش و با خوش‌حرفی و با هشپاری و نکته‌سنجی‌اش با وجود بیسوادیش (جز چند سوره قرآن - الرحمان و یاسین - چیزی را نمی -

توانست بخواند) توأم می شد، هر کسی را از مرد و زن به طرف خود می کشید. او تنها فرزند یک آخوند فقیر بود... پدرش زود مرده بود و به دنبال پدرش، مادرش... روزی در اول جاده زندگی به جوانی مسگر بر خورد... دیگری را داده بود سفید کند... با او آشنا شد... بهار بود... هر دو جوان بودند... به یکدیگر دل باختند... روزی رفتند امام زاده سید صحرا، بیرون شهر گردش و زیارت، گندمها هنوز سبز بود، پرستوها مثل تیر شهاب از آن بالا بالاها خودشان را به گندمزار می زدند و باز به هوامی رفتند... نه گرم بود و نه سرد... هوا یک جور بود... هیچ کس آن طرفها نبود... وارد صحن و اتاق امام زاده شدند... خلوت بود... در دور اطراف تا چشم کار می کرد کسی نبود... چند درخت بود و آنها... زن و شوهر شدند... شاهدشان امام زاده بود و آن چند درخت... بعد پسره گفت: "بد شد... باید هر چه زود تر، همین فردا پیش آخوند برویم تا تورا برام عقد کند"... همین کار را هم کردند... زریک به خانه جوان مسگر رفت، جوانک هم کسی را نداشت... زریک خانه داری و گیوه چینی می کرد، بندتنبان هم می بافت... زندگی ای داشتند... ولی بچه براشان نشد... هنوز دو سالی از عروسیشان گذشته بود، که جوانک بیمار شد... سرفه های سخت می کرد... هر چه جوشانده گل بنفشه و صمغ عربی خورد... فایده نکرد... یک روز از سینه اش با سرفه خون آمد... زریک بردش پیش حکیم تفتی... حکیم سرش را تکان داد و گفت: "چیزی نیست، انشاء الله خوب می شود"... دو روز بعد که زریک تنها رفت نسخه عوض کند حکیم باشی گفت: "سل گرفته است و آن هم سل سواره، شما چه چیزش هستید؟" زریک گریه کنان جواب داد: "زنشم" زریک نمی دانست که سل سواره دیگر کدام است... حکیم دلش سوخت، دلداریش داد و گفت: "انشاء الله خوب می شود، خدا قادر متعال است... خدا را چه دیدی؟" ولی خوب نشد و بعد از دو سه ماه عمرش را به شما داد... این دومین بلا بی بود که بعد از مرگ پدر به زریک نازل شد، ولی خیلی سخت بود... امید... هایش همه بر باد رفت... با خودش حرف می زد، نمی فهمید چه می کند، چه می خورد، بهت زده شده بود... رفت کلفتی... تنها بود، کسی را نداشت... هنوز خیلی جوان بود... شوهر بی بی خانه گولش زد... بی بی فهمید و زریک را با فحش و تها و تپیا

بیرون کرد. آخه، شوهرش را که نمی‌توانست بیرون کند!

آمرتضی به اینجا که رسید گفت:

— خیلی باید ببخشید. درازنفسی کردم. اصل داستان را ول کردم و پرداختم به سرگذشت زُرّیک. راستش، زندگی آدمی از هرتاریخی عبرت‌آورتر و درازتر است. پسر کوچک بی‌بی‌زهرا گفت:

— نه، باقی داستان زُرّیک را بگوئید که چطور شد گذارش به خانه سید بنده خدا افتاد. بعد حکایت بی‌بی‌رُقی را تمام کنید.

همه پشت حرف او را گرفتند و شوهر بی‌بی‌ملطی گفت:

— عیب ندارد، بگوئید، شب درازست و قلندر بیدار.

آمرتضی چنین گفت:

— چون زُرّیک را بی‌بی‌بیرون کرد، شاگرد کبلا مصطفی بقال محله که مدتها بود چشم به او داشت واسطه درمیان انداخت و درباغ سبز نشان داد و صیغه‌اش کرد. دردسرتان ندهم، دیر وقت است. زُرّیک قدم اول را در این راه بر داشته بود. آدم نباید بگذارد بدی عادتش شود. وقتی شد مثل تاشی است که این پیراهن بافتنی‌های خودمان بر داشته باشد، به محض حرف و با اوتو و پفانم زدن صاف نمی‌شود. زُرّیک با این که زن جوان زیرکی بود، یواش یواش به صیغه شدن و هر چند صباحی با یک مرد خسبیدن بی‌اعتنا شد، برایش فرق نمی‌کرد. خداوند نصیب نکند (آمرتضی نرمه میان انگشت بزرگ و سبابه دست راست را خایید)، عادت بد هم بد دردیست... کم‌کم جوانی گذشت و زُرّیک هم مشکل پسندی را گذاشت به کناری و فقط در فکر سیر کردن شکم و پوشاندن تن بود. چند جا به کلفتی رفت. چند بار صیغه این و آن شد، تا گذارش به خانه تازیان افتاد و او هم ردش کرد به سید بنده خدا. این از زُرّیک... حالا برویم سر داستان رُقک:

"گفتم که سید بنده خدا آن شب کاری به رُقک نداشت. مادرش و زُرّیک پیش او ماندند و مادر صبح رفت سر اتاق و زندگی خودش و زُرّیک خواست یواش یواش ذهن رُقک را برای همبستری با بنده خدا آماده کند. بنا کرد به تعریف سید و این که عروس خدا شدن چقدر ثواب دارد و در این دنیا و آن دنیا چه اجری در انتظار آدم است. زُرّیک گفت افسوس می‌خورد که چرا جوان نیست که خودش صیغه

آقا بشود و از این گپها . . . زُرُیک خیال می‌کرد رُفک نمی‌داند که او تا بحال چند دفعه صیغهٔ سید شده است و حال آنکه اهل آن کوچه، پیر و جوان، از این ماجرا با خیر بودند. آخر کمتر آدمی است، که هر قدر هم زرنگ و با هوش باشد، عیب خودش را ببیند . . . یا کسی بش بگوید که مردم پشت سرش چه می‌گویند . . . افسون زُرُیک در دخترک اثر نکرد و رُفک کم‌کم فهمید که چیزی را از او پنهان می‌دارند و کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. و گمان کرد که مادرش هم دست اندر کار است.

"زُرُیک رُفک را ترسانده بود که چند روزی پا از خانه بیرون نگذارد و نزد مادرش نرود و گرنه گاه است که فراش قلعه ببیندش و ببرد . . . اما این حرفها و کارهای زُرُیک نسیه بود، از ته دل نبود. حالا علتش چه بود . . . نمی‌دانم . . . شاید هنوز یک خرده رحم و انسانیت برایش باقی مانده بود، یا اینکه حسودی می‌کرد . . . یا هر دو. خلاصه، حالا که داشت ماجرای رُفک به آخرش نزدیک می‌شد چندان شوق و ذوقی برای انجام توطئه‌ای که خودش راه انداخته بود، نشان نمی‌داد . . . نمی‌دانم شاید هم از ترس حسن ملحد و عاقبت کار، دست و دلش برای این کار نمی‌جنبید. شب بعد شب جمعه بود. زُرُیک به بهانهٔ اینکه نذر دارم و باید به امام زاده بروم و تا صبح آنجا بمانم و نماز بخوانم و دعا کنم، از خانه بیرون رفت. نوکره هم زن و بچه داشت. هر شب بعد از شام به خانهٔ خود می‌رفت . . . او را هم عجالهٔ یک ساعتی پی نخود سیاه فرستادند.

هنوز خیلی به غروب مانده بود. در خانه رُفک ماند و بندهٔ خدا، حرفهای زُرُیک به جای آنکه رُفک را آماده کند، بیشتر ترساننده بود. وقتی دید با "آقا" تنها مانده و اهمه‌اش بر داشت، رفت به یک گوشهٔ دورتر. سید یک جور نگاهش می‌کرد که وحشت کرد. بعد بندهٔ خدا آمد و کنار رُفک نشست و گفت: "چی؟ چته؟ چرا از من می‌گریزی؟ آخر، حالا دیگر من و تو را خدا به هم نزدیک کرده، محرم هم هستیم." سید با آن قبا و ریش و عمامه، پهلویش نشسته بود. رُفک یک بار متوجه خود شد که دارد مثل بید می‌لرزد. حرفهای زُرُیک یادش آمد. چه پیش خواهد آمد . . . نمی‌دانست. فقط می‌دانست که هر چه پیش آید برای او ناگوار است. گفتم که رُفک چیزی از داستان دختر خدمتکار تازیان با بندهٔ خدا شنیده بود. از این بندهٔ خدا نفرت داشت. از نگاه کردنش تا ته دل رُفک هم می‌خورد.

نه می‌خواست عروس خدا بشود نه کس و کار خدا .

"رُفُک با وجود دلهره و هراس به فکر چاره افتاد . . . بنده خدا بعد از رفتن زُرُیک در خانه را کلید کرده بود . . . دخترک نمی‌دانست چه کند ، به کجا پناه برد . . . حیاط خانه مثل یک چاه بود . . . یک محوطه کوچک و از چهار طرف اتاق و تالار ، صدا به جایی نمی‌رسید . . . سر انجام به فکرش رسید که بروی بام رود ، هوا بالنسبه گرم شده بود . عده‌ای از همسایه‌ها روی بام‌هایشان بودند ، رخت‌خواب پهن می‌کردند که نسیم بخورد و خنک شود .

"رُفُک ناگهان برخاست و به طرف راجونه^۱ بام دوید . سید منتظر چنین حرکتی از او نبود . وقتی متوجه نقشه و نیت او شد که دیگر دیر شده بود ، خواست بگیردش نتوانست . دامن قبا را بی‌اختیار جمع کرد و او هم به دنبال رُفُک دوید . ولی دخترک به بالای بام رسیده بود . بنده خدا هم به صحن بام رسید . رُفُک به هره^۲ بام تکیه داده بود و می‌گفت : "نزدیک بیایی وی^۳ می‌کشم تا همه درو همسایه‌ها بفهمند . . . خود ما از بوم می‌اندازم پایین " بنده خدا مکت کرد ، مردد ماند که چه کند . رسوایی چندی پیش که به زحمت ماست مالی شده بود به یادش آمد . اگر رُفُک هم یک علم سنگه تازه راه می‌انداخت دیگر تقصیر او مسلم می‌شد و شاید مخالفان او و تازیان آن قصه کهنه را هم دوباره پیش می‌کشیدند و او را به عدلیه و محکمه و محضر شرع می‌کشاندند و آبرویش را حسابی می‌ریختند و گاه است بدتر . به خود گفت : این دخترک یک وجبی شکستش داده ، هیچ فکر نمی - کرد که از شهوت و نفس پرستی خودش شکست خورده است . . ."

صحبت به اینجا که رسید پسر بزرگ بی‌بی زهرا خنده کنان گفت :

- آمرتضی ، تو را به خدا داستان را بگو ، وعظ نکن ، این چیزها را توی مسجد و مجلس روضه خوانی از واعظ و روضه خوان هم شنیده‌ایم . . . نفس پرستی ، شهوت پرستی ، خود خواهی . . . !

آمرتضی جواب داد :

۱. راجونه = پلکان .

۲. وی به وزن سی = فریاد ، جیغ .

— خوب، من گناهی ندارم... همچنین خودش آمد... بسیار خوب... باری، بنده خدا طوری گیر کرده سر در گم شده بود که هوای عشق از سرش پرید، مثل اینکه آب بر آتش ریخته باشند. به فکر رد بلای آنی افتاد تا بعد چه شود. در این گیر و دار در زدند... زُرّیک بود. با اینکه قرار بود تا فردا صبح به خانه برنگردد آمده بود بگوید که حسن ملحد از ده برگشته و هنگامه‌ای بر پا کرده است و "آقا" (مقصودش بنده خدا بود) باید هوای کار خودش را داشته باشد. بنده خدا خیلی دستپاچه شد. حسن ملحد را ندیده بود، ولی در باره او چیزها شنیده بود. ازش می‌ترسید و از این بدتر چیزی نیست که آدم دشمن خود را ندیده، باش و برونشده، ازش بترسد. به هر حال، بنده خدا از آمدن زُرّیک خیلی خوشحال شد، چون او را در این جور کارها از خودش با تجربه‌تر می‌دانست. داستان قشقرقی را که رُکک راه انداخته بود برایش نقل کرد.

داستان که به اینجا رسید بی‌بی ململی یک استکان چائی جلوی آمرتضی گذاشت و شوهرش هم چپش را چاق کرد. مشغول پک زدن شد. بعد از آمرتضی پرسید:

— خوب نگفتید که شما این حکایت را با همه تفصیلش و به این درازی از کجا دانستید؟

آمرتضی جواب داد:

— راست می‌گویید. لازم بود از اول بگویم که زُرّیک آخرها، آن روزگاری که دیگر "بی‌بی زری" صداش می‌کردند، بعد از مرگ خدا بیامرز مادرم، صیغه مرحوم پدرم شده بود و مرا که پسرک ده-دوازده ساله‌ای بودم خیلی دوست می‌داشت و این داستان را خرده خرده و به تدریج برام نقل کرد. او تا آخر عمر توی خانه ما بود... اما بعدها که جوان بیست ساله‌ای بودم، با حسن ملحد همچراغ بودیم، با هم دوست شدیم و قسمتی از حکایت را هم از او شنیدم.

بی‌بی ململی گفت:

— آمرتضی، باقی داستان را بفرمائید. گفتید زُرّیک خبر برگشتن حسن ملحد را از سریزد-بعد از آنکه رُکک آن قشقرق را بر پا کرد-به بنده خدا داد و او خیلی ترسید و دست و پاش را گم کرد. بعد چه شد؟

آمرتضی گفت:

— اما بعد . . . بینیم حسن ملحد چه کار کرد . . . او به محض برگشتن از سریزد برای سرکشی بی‌بی‌قمر و رُفک رفت . آخر او ، ولی و سرپرست واقعی آنها بود . حسن که دید رُفک نیست ، از حال او پرسید . بی‌بی‌قمر که داشت سماور را آتش می‌کرد تا برایش چائی درست کند ، زد زیر گریه و همین‌طور گریه‌کنان داستان را برایش نقل کرد ، حسن وقتی اسم مجیرالدین و بنده‌خدا و زُرُیک را — که هر سه‌شون را می‌شناخت — شنید پی برد که کلکی در کار است ، اول ماتش برد ، بعد خیلی خیلی جوشی شد ، به زمین و زمان بد گفت ، به خودش که همه وقت را گذاشته بود و در این موقع به ده رفته بود (آخر از کجا می‌دانست که چه اتفاقی می‌افتد) به بنده‌خدا و مجیرالدین و زُرُیک و سهراب‌خان فراش و شازده حاکم دشنام داد و بی‌بی‌قمر را سرزنش کرد که چرا گول آن پانداز بازاری را — یعنی مجیرالدین — و آن زنکه سلیطه — زُرُیک — را خورده است و برای همه‌شان خط و نشان کشید و بعد در حیثی که چایی می‌خورد به فکر فرورفت . اول خواست برود قلعه و دو سه ریالی مایه بگذارد و تعارفی به پیشخدمت شازده بدهد که بی‌درنگ او را پیش حاکم ببرد و داستان را از اول تا آخر برای او نقل کند و پتۀ بنده‌خدا و مجیرالدین و فراش را بروی آب دهد و همه را رسوا کند . ولی دید ممکن است واقعا شازده که مردکی لش و بی‌بند و بار است و زور هم دارد به فکر بردن رُفک بیفتد و شری تازه و بزرگتر بپا شود و از عهده آن بر نیاید . از این فکر در گذشت و عزم جزم کرد که اول با مجیرالدین و با خود بنده‌خدا صحبت بدارد و تهدیدشان کند که دست از سر رُفک بردارند ، خیلی نگران بود . می‌ترسید کار از کار گذشته باشد و دیگر دخالت او دردی را دوا نکند . یکسره و به شتاب به طرف خانه بنده‌خدا رفت . سید دیگر در آن محله از کفر ابلیس مشهورتر بود و همه نشانی‌خانه او را می‌دانستند . حسن هم به خانه او راه می‌برد .^۱ رفت و در خانه را قایم کوبید ، درست مثل فراشهای قلعه که برای بردن مقصری آمده باشند . نوکره که برگشته بود ، ذررا باز کرد . حسن

۱. راه بردن به جایی = به جای "بلد بودن" اصطلاح متداول بیزداست . گرچه ما فقط در ادبیات

ملحد دست زد توی سینه نوکره و او را رد کرد و بی سوال و جواب رفت تو، فریاد - کنان شاخ و شونه می کشید که "پته همه تان را میدم رو، اُمیرم قلعه ببینم از کی رسم شده که بی دختر صغیر و یتیم مردم فراش بفرستند که بیا ببینیم رفتار مادرت با تو چه جور است؟ پیش آقای لب خندقی میرم، بازار را بر هم می زنم." زُرُیک اول رُک را به زور کرد توی پستو و چفت در را انداخت، بعد چادر سر کرده دوید جلوی حسن. رُک که صدای حسن را شنیده بود، از توی پستوی اتاق فریاد کشید که: "عمو حسن من اینجا هستم"

"حسن ملحد صدای دخترک را شنید. یکپارچه غضب شده بود. درونش مثل تنور می سوخت و مثل سیروسرکه می جوشید. پیش خود فکر کرد که از پس بنده خدا، با آن صیغه نامه ای که دو تا شاهد هم پاش را مهر کرده اند، بر نمی آید. جز این که حیل های به کار برد چاره ای ندارد... داد و فریاد و شاخ و شونه ممکن است در دم اثر کند... عجالته بنده خدا دست پاچه شده، ماسته اش را کیسه کرده، می ترسد کاسه آبروش دمر و شود - ولی آخر اگر آدم آبرو داشته باشد که این کارها را نمی کند - خوب، ممکن است، اگر فرصت پیدا کند، یک خرده فکر کند، بفهمد که در این گیر و دار و دعوا دست او بالاست. باری، حسن دید که اگر باز هم شاخ و شونه بکشد و از قلعه و حاکم بترساندش بهتر است.

"بنده خدا گوشه اتاق تهیده بود. رنگ به رخسارش نبود. صدای رُک همچنان از پستوی اتاق دم در به گوش می رسید، که "عموجان من اینجا هستم". حسن ملحد وارد اتاق شد. نوکره خواست جلوش را بگیرد. حسن هلش داد، افتاد. حسن چفت در پستو را باز کرد. رُک را آزاد کرد و بی درنگ به طرف درش برد. رُک می لرزید. ملحد چیزی زیر گوش رُک گفت و از خانه بیرونش کرد و در کوچه را بست. قفل و کلید به زنجیر در آویزان بود. قفل کرد و کلید را توی جیبش گذاشت. نوکره دیگر جلو نیامد. زن و بچه داشت. بنده خدا هم همچین آش دهن سوزی نبود که به خاطر او دنبال درد سر برود. ماهی یک تومان واجب و یک ناهار نیمه سیر خوردن که دیگر این بدمستیها را نداشت. زُرُیک هم پا در میانی نکرد. خوب، او بهانه اش این بود که نمی تواند با مرد نامحرم گلاویز شود. وانگهی زورش هم نمی رسید...

"حسن همچنان مثل شیر شرز نعره می‌کشید و به طرف پناهگاه بنده‌خدا که مثل شغال گوشه‌اتاق خف کرده بود می‌رفت و خطاب به او می‌گفت: "کاری می‌کنم، ریش تو، جنده‌ریش‌دار را، که بندگان خدا را فریب می‌دهی و خودت را به دروغ زاهد و عابد می‌گویی، بتراشند و آن قحبه‌پتیاره را که هم خودش همخوابه‌ات می‌شود و هم پاندازی می‌کند توی جوال بیندازند و جلو قلعه آن قدر بزنند که جانش در آید و آن مجیرالدین دلال بازاری که حالا شغل دلالی محبت را هم بدک می‌کشد، بلایی بر سرش بیاورم که دست چپ و راستش را فراموش کند، تا دیگر هیچ کس برای یک دختر صغیر و فقیر و یتیم و بدبخت دوز و کلک نچیند."

"حسن گو اینکه بیسواد بود، ولی به تجربه می‌دانست که تا قلعه و شازده حاکم هست همین آتش است و همین کاسه. عیب از آنجاست. ولی، خوب، بنده‌خدا را با توپ خالی می‌ترساند. نقشه‌اش این بود که یک خرده وقت بگذراند... در را از تو کلید کرده بود و بنده‌خدا و زرّیک و نوکرده زندانی شده بودند و رُفک هم رفته بود تا به دستور بیخ گوش حسن ملحد عمل کند..."

"رُفک یکسر به خانه رفت. بی‌بی‌قمر، مادرش، نگران بود، پریشان بود که نتیجه اقدام حسن و عاقبت کار دخترش چه شود... وقتی که رُفک را دید دست و پایش را گم کرد. از ذوق گریه‌اش گرفت. رُفک پیغام حسن را رسانید و گفت: "مادر دیگر فرصت گریه و زاری نیست، پسین آفتاب کورک^۱ است، باید تا دیر نشده زود جنبید،" بی‌بی‌قمر چادر شب سر کرد و رُفک را بر داشت و در خانه را بست و به طرف محله جنگل - محله اصلی شعربا‌فهای یزد - راه افتادند. حسن ملحد نشانی یکی از دوستان یک رنگش را که شعربا‌ف بود به رُفک داده بود که دخترک چند روزی آنجا - در خانه او - بماند، تا "مدة‌المعلومه" صیغه یعنی یک ماه بی - در دسر بگذرد و دعوا تمام شود. خانه دوستش جایی بود که به آسانی نمی‌شدش پیدا کرد.

"زرّیک به حدس به نقشه حسن ملحد پی برد. او توی خانه آزاد بود. حسن

۱. پسین آفتاب کورک = نزدیک غروب آفتاب.

با بنده خدا صحبت می‌داشت و چون در خانه را کلید کرده بود از او (زُرُیک) غافل بود. زُرُیک بی‌درنگ رفت روی بام و معصومه - کلفت همسایه و دوست جون در جونیش را صدا کرد و گفتش: "تورا به امام‌زمان، هر طور شده زودی برو طرف خانه بی‌بی‌قمر و زُفک و از دور بپا - اگر خواست بیرون برود - ببین کجا می‌رود" معصومه پیش بی‌بی‌خانه بهانه‌ای گرفت و چادر شب سر کرد و راه افتاد و نزدیک در خانه زُفک که رسید دید مادر و دختر خانه را کلید کرده به طرف صحن علی^۱ راه افتادند. او هم دنبالشان کرد. مسافتی رفتند. معصومه متوجه شد که دارند طرف محله جنگل می‌روند. بی‌بی‌قمر یک بار بر حسب اتفاق برگشت و معصومه را دید، توی چادر شب شناختش. شکش برداشت. چند لحظه دیگر باز برگشت دید که معصومه دنبالشان است. فهمید که بی‌بی‌شان کرده. یادش آمد که سر راهشان کوچه تنگ و تاریکی است و در خانه بی‌بی‌صدیقه - یکی از خواهر خوانده‌هایش - توی آن کوچه است، که در دیگری هم توی کوچه پهلویی دارد... در باز بود. رفتند تو. بی‌بی‌صدیقه پیش آمد و تعارف کرد: "چطور شد راه گم کردید؟ بی‌بی‌قمر کم پیدا هستید، قربون قدمتون... به به به، بی‌بی‌زُقی هم که هست... ماشاءالله چه بزرگ شده. "بی‌بی‌قمر گفت: "خواهر، مشکلی برامون پیش آمده. داستان را بعد میام برات تعریف می‌کنم. حالا می‌خوام از آن در دیگران که توی کوچه پهلویی باز میشه بیرون برویم." بی‌بی‌صدیقه بهتش زد. باشون راه افتاد تا به طرف در دیگر راهنماییشان کند. گفت: "من که سردر نمی‌ارم. بفرمائید. آخر این که نشد دهان خشک بیایید و دهان خشک بروید" یک خرده هم دلخور شد. توی خانه تنها بود. میل داشت یک تاپستک^۲ از این در و آن در گپ بزنند، غیبت مردم کنند... بی‌بی‌قمر و زُقی به کمک بی‌بی‌صدیقه این جوری از شر معصومه خلاص شدند و آسوده به خانه دوست حسن ملحد رسیدند. خودش خانه نبود، ولی زن و دخترش همین که فهمیدند بی‌بی‌قمر و زُقی را حسن فرستاده و داستان از چه قرار است، گفتند: "قدمتان توی تخم چشمان... زُقی آنجا

۱. صحن علی = سهل بن علی - امامزاده‌ای در یزد.

۲. پک تا پستک = یک خرده، یک ذره، بقدر یک هسته، کوچک.

ماند و بی بی قمر بی درنگ به خانه برگشت.

داستان آمرتضی که به اینجا رسید بی بی مملی گفت:

— شام حاضر است، اگر اشکنه بماند بیات می شود، بهتر است اول نانی

بخوریم و باقی داستان را بعد بشنویم.

شوهرش و پسر کوچک بی بی زهرا بلند شدند و با زنها رفتند پایین که غذا

را بیاورند روی بام و دیگران سرگرم کپ زدن از هوا و گرما شدند. اشکنه و نان

و تخم مرغ نیمرو و پنیر و سبزی خوردن و ماست را آوردند و سفره پهن کردند و کوزه

آب را که روی هره بام گذاشته بودند تا باد بخورد و سرد شود با یک کاسه سبز

کاشی کنار سفره هشتند و همه مشغول خوردن شدند.

بی بی زهرا گفت:

— این خجالت را کجا ببریم که یک امشب آمرتضی ما را سرافراز کرده و ما

هم "شوم" نداریم و باید اشکنه بخورد.

می خواست حفظ آبرو کند و گر نه هرشب "شوم" نداشتند. "شوم" به اینها

نیامده بود. دیروقت بود. آمرتضی بعد از شام بی درنگ به گفتن باقی داستان

پرداخت. عجله داشت، کمی سنگین شده بود. داستان کوتاه کرد و بعضی جاهاش

را درز گرفت و چنین گفت:

— حسن ملحد رفت طرف اتاق بنده خدا. سید که دیشب خودش را برای

حجله رفتن آماده کرده بود ولی دماغش سوخته بود، حالا شبکلاهی به سرداشت

و با قبائی کهنه و زیرشلواری چلوارسفید در گوشه‌ای خف کرده بود. بینی اش تیغه

کشیده بود. چشمانش مضطرب به نظر می رسید، به این طرف و آن طرف نگاه می

کرد. وقتی که حسن ملحد وارد شد، گویی عزرائیل به سر وقتش آمده. حسن گفت:

— نترس، نمی کشمت. ولی اگر دست از سر دخترک برنداری، تمام شیادیها

و حقه بازیهای پیشتر و حالایت را رومی کنم. این کار آخریت را هم که به دستتاری

زریک و مجیرالدین و تازیان کرده‌ای به گوش شازده حاکم می رسانم... خلاصه

نمی کشمت، ولی اگر به قدر یک جو غیرت برات باقی مانده باشد. که نمانده.

۱. شوم = شام در یزد به پلو و چلو می گویند. چون عادتاً برنج را مثل جاهای دیگر شب می

خورند.

کاری می‌کنم که مرگ را آرزو کنی . . .

"بنده خدا، زیون و حیران، به التماس افتاد. گفت: "آحسن، هرچه بفرمایی انجام می‌دهم. از تو امروز از من اطاعت."

"زُرُیک هم دنبال حسن ملحد وارد اتاق شده بود. حسن به بنده خدا گفت "یاالله د، صیغه نامه رُک را بیار!" زُرُیک فهمید که حسن از بنده خدا چه می‌خواهد و مقصودش چیست، توی حرف آنها دوید که "آخ، آحسن شما خُ دنیا دیده هستید. گرفتن صیغه نامه چه فایده دارد. دو تا شاهدها خُ هستند. یکی دیگر را مهر می‌کنند. اصلش صیغه خدایی است." حسن ملحد در دل به زیرکی زُرُیک آفرین گفت. حرف زنگ یک جور راهنمایی بود. حسن در گرماگرم دعوا و کشمکش این را دیگر نخوانده بود. زُرُیک در واقع می‌خواست بگوید که گرفتن صیغه نامه، تنها، فایده‌ای ندارد، از دو شاهد غافل نباید شد. حسن به فراست فهمید که زُرُیک حالا دیگر در باطن طرف او را می‌گیرد و نه فقط نمی‌خواهد کدبانویی خودش را در خانه از دست بدهد بلکه امیدوار است که مقام همبستری "آقا" را هم حفظ کند. منتها یک جوری حرف زده که سید هم بد گمان نشود.

"حسن ملحد فریادکنان گفت: "هرکس گوش شنوا دارد به آن دو شاهد بگوید، اگر دست از پا خطا کنند، به حساب نوکره خودم می‌رسم و کارهای مجیرالدین دلال و داستان پاندازی او را به گوش شازده حاکم می‌رسانم و آتشی روشن می‌کنم که خانمانش را بسوزاند و شازده دارو ندارش را بگیرد."

"حسن دردم عزم جزم کرد که صیغه نامه را بگیرد و رُک هم تا آخر مدت صیغه در خانه رفیقش مخفی باشد. این را هم می‌دانست که زُرُیک و نوکره، حرفهای او را هرطور باشد، به گوش مجیرالدین می‌رسانند و آنها جرأت نمی‌کنند یک صیغه نامه دروغی دیگر مهر کنند و حتی اگر پاش بیفتند زُرُیک بر ضد آنها شهادت خواهد داد و بنده خدا هم محض حفظ ته مانده آبرویش به چنین کاری رضا نمی‌دهد. "باری، بنده خدا صیغه نامه را آورد و پس داد. داستان صیغه شدن رُک به همین جا خاتمه پیدا کرد."

عبدالله پسر کوچک بی بی زهرا پرسید:

— خوب، بنده خدا چه کار کرد؟

آمرتضی گفت :

— بکم ؟

همه گفتند :

— بلی ، بلی .

آمرتضی گفت :

— همان شب سید از فرط غم و غصه زُرُیک را صیغه کرد و با او حمله رفت . نمی دانم دفعه سوم بود یا چهارم یا پنجم ! حسن ملحد هم چون از حال و روز رُفک و جای او مطمئن شد داستان بنده خدا را در همه جا با بوق و کرنا جار زد . "چیزی از این پیش آمد نگذشت که تازیان دید سید باعث رسوایی و دردسر او شده است و هر روز ماجرای تازه ای راه می اندازد . خودش اسبابی فراهم آورد که سید جز فرار از یزد چاره ای نداشته باشد ، فرستادش آنجائی که عرب نی انداخته ... به وسیله همان مجیرالدین که محرمانه موشک می دواند — چون نمی — توانست آشکارا کاری کند — و یک دو دلال دیگر بازار ورقه استشهادی درست کرد که بنده خدا بدعت گذاشته و از دین برگشته و یک دو آخوند فتوی دادند که جایش توی جامعه مسلمین نیست و کار بجائی رسید که سید ، زریک و خانه و زندگی راحت و همه چیز را گذاشت و شبانه از یزد گریخت و دیگر کسی او را این دور و حوالیها ندید . می گویند به بین النهرین برگشت و گویا در یکی از شهرهای آنجا با اندوخته ای که در یزد فراهم کرده بود ، دکان بقالی باز کرد و چند سال پیش مرد .

"اما رُفک ... یک ماه در خانه دوست حسن ملحد ماند . آن خانواده پسری داشت ، سه چهار سال بزرگتر از رُفک . آن پسر عاشق رُفک شد . دخترک هم به او دل باخت . آمد و شد میان آن دو خانواده شروع شد و بعد از دو سال رُفک را برای آن پسر عقد کردند . او همین اسکندر شوهر رُفک یا بی بی رُقی امروزی است . از آن روزها شهرت "آروس خدا" (عروس خدا) یا "آروس" روی رُفک ماند و هنوز اینجا هم او را "آروس" صدا می کنند . و حال آنکه عروسی در کار نبود و کسی هم نمی داند این لقب از کجا آب می خورد ، حال و روز بی بی رُقی و شوهرش خوب است ، فقط یک غم دارند که شما هم از آن خبر دارید ، برایشون بچه نمیشه . خوب ، زندگی این جور است . هر کسی دردی دارد . نمی شود همه چیز آدم رو براه و سگه باشد . می —

خواهید بدانید عاقبت کار حسن ملحد چطور شد؟ آخر عمرش بود که من با او آشنا شدم. همچراغ بودیم. قسمتی از این داستان را او برام تعریف کرد. بعد از چند سال بیمار شد و پس از چند روز مرد. رکن الشریعه دست از سر مرده او هم برداشت و خواست به بهانه اینکه بی دین بوده از دفن او در گورستان جوهره رُحُر ممانعت کند. دوستان حسن و از آن جمله من دست به دامن آقای لب خندقی شدیم. او گفت "حسن در حضور من شهادتین ادا کرده است". یکی از هواخواهان رکن الشریعه جواب داد: "آخر اسمش روش است. بش می گفتند ملحد". آقا گفت: "اسم را حاکم وقت و به شوخی روش گذاشته بوده. مناط اعتبار نیست. وانگهی به من هم می گویند لب خندقی. کی من شب و روز کنار خندق نشسته ام؟" رکن - الشریعه این بار هم از مرده حسن شکست خورد و ما دوستان و همچراغها او را با دبدبه و کبکبه دفن کردیم. سراسر زندگیش خوش نام زندگی کرد و عاقبت به خیر شد. خدا مردگان همه را بیامرزد و یاریمان کند که ما هم مثل حسن زندگی کنیم و مثل او بمیریم... یک عمر زحمت کشید... پتک به سندان کوبید... وقتی مرد چیزی نداشت... همیشه خیرش به مردم، به دوست و بیگانه می رسید... با ظلم و ظالم، با نادرستی و دغل بازی میانه نداشت، راست و رک بود."

همه گفتند:

— خدا رحمتش کند.

بی بی ململی پرسید:

— خوب، زُرُیک چطور شد؟

آمرتضی جواب داد:

— زُرُیک، آخر سر، بعد از مرگ خدا بیامرز مادرم — چنانکه گفتم — صیغه پدرم شد. آخر او در همسایگی ما بود. در واقع زن پدرم شد. گفتم که مرا هم خیلی دوست می داشت. بیشتر این داستان را او برام تعریف کرد. خداوند گناهانش را ببخشد و بیامرزدش، خدا خودش می داند که اگر گناهی کرده تقصیر بیکسی و بیچارگی بود، با اینکه زن بود و بی سواد بود، از مردهای با سواد عاقلتر و زیرکتر و سر و زبان دارتر بود... پاشیم بریم... دیر شده... برو بچه ها دلواپس می شوند... سرتان را هم درد آوردم.

گرچه همه به شنیدن داستان بی‌بی‌رُقی دل بسته بودند ولی آخرهای حکایت به دهن دره افتادند. آمرتضی خداحافظی کرد و رفت، تعارفش کردند که باز بیاید. بی‌بی‌ململی و بی‌بی‌زهرا سفره را برچیدند و سماور و ظرفها را بردند پائین که فردا بشویند و همه رفتند بخوابند... بعضی‌ها روی بام و بعضی هم توی حیاط...

هنوز توی خواب و بیداری بودند که ناگهان از همسایگی صدای فاطمی بلند شد:
 - آی بی‌بی‌ململی، شما را به دو دست بریده حضرت عباس به آسداالله بگوئید وقتی که هادی خونه آمد، صداش کند که "ما ناخوش داریم"، تا جنگم نکند و کُنْکُم نزند

بی‌بی‌ململی گفت:

- آخر چه مرگشه که بیخود جنگت کند؟

فاطمی بغض به گلو جواب داد:

- آخر، هادی پارچه چیت خریده به من داده بود به آروس (عروس) بدهم

براش پیرهن بدوزد. ("آروس" برای در و همسایه‌ها خیاطی مزدی می‌کرد). آروس کار دیگر داشت تا غروب پیرهن را ندوخته. هادی می‌خواست غروبی بیاد و برود حمام و پیراهن تازه بپوشد. پسین آفتاب کورک رفتم بازار بگم هادی نان و گوشت بخرد. دیدم انار خریده تند و تند دارد می‌خورد. گفتم "می‌خواستی بیای خونه بخوری" گفت: "اونوقت هیچی به خودم نمی‌رسید" حالا چه بگم. باری، وقتی که فهمید پیرهن را عروس ندوخته قهر کرد و هیچی نخرید و دست خالی برگشتم. توی بازار زیر لب فحش داد. ولی حالا که خونه بیاد حسابی خدمتم می‌رسد. شما را به سر امام حسین نگذارید.

بهانه بگو مگو و دعوا میان هادی و فاطمی فراوان بود، فاطمی بیشتر شبها،

نزدیک نصف شب سرکاه و جوی خر یا هادی جنگشان می‌شد و همسایه‌ها را بیدار و ناراحت می‌کردند. یک روز بی‌بی‌جان - پیرزنی که همخانه فاطمی بود - از او پرسید:

"آخر، این قدر سرجوی خر جنگت مکنه، باز متحمل میشی... یقین از خر فایده‌ای به تو می‌رسد" فاطمی بنا کرد قسم خوردن که "نه این جور نیست". بعد از بی‌بی‌جان پرسیدند که چه فایده‌ای ممکن است از خر به فاطمی برسد. جواب داد: "نمی‌بینید

فاطمی هر روز تخم مرغ می فروشد " گفتند: "تخم مرغ فروختن را، آخر با خر چه مناسبت است؟" بی بی جان که با بی سوادى شعر و مثل فراوان می دانست گفت: "هر چه در آینه جوان ببند - پیر در خشت خام آن ببند. فاطمی چوری^۱ دارد و جوی را که هادی برای خر خودش می آورد پنهانکی به چوری های خودش می دهد. چوریها می خورند و هی هی برایش تخم می هلند و فاطمی تخم ها را سه تا یک عباسی^۲ می فروشد و صنارسه شاهی گیرش میاد. اُجنگ و دعواشون بیشتر سر همین است." چیزی نگذشت که هادی با کاظمک همخانه شان - همان که اتاق آخری سمت قبله را می نشست - آمد و پیش از هر چیزی پرسید که آیا پیرهن تازه حاضر است که فردا صبح بردارد و برود حمام. همین که فهمید آروس باز پیرهن را ندوخته آن رویش بالا آمد و فریاد کنان گفت:

- پدرسگ ها، اوستا یک دفعه که صدام میکنه اگر دیر جواب بدم مزدم نصیده. اگر توی این گرمای جهنم فرمانش را یک خرده دیرتر ببرم هفت پشتم را فحش میده و زیر و رو میکنه و عوض اجرت فاتحه هم برام نمیخونه. آن وقت پولی را که با این خون جگر در می آورم می خواهید بدهم به شما ننه سگها بخورید و سرگین کنید! یقین پارچه را دیر به "آروس" دادی؟

به صدای بلند دشنام می داد و افتاد به جان فاطمی - حالا زن کی بزن - پسر بزرگ بی بی زهرا از روی بام خودشان صدا سر داد که:

- اهوی هادی باز چه خبرته؟ چرا زنکه را می زنی؟ چرا نمیداری همسایه ها یک چشم خواب راحت بکنند. حالا دیگه فاطمی را حجله کن و خودت هم حجله رو! فاطمی همان جور که گریه گلو گیرش شده بود و کتک می خورد گفت:

- الهی حجله آخرت بره و دیگه بر نگرده.

هادی از آ حیدر پسر بزرگ بی بی زهرا بیشتر از شوهر بی بی ململی حساب می - برد. چون بعضی میانجیگریهای ناگفتنی برای او می کرد و از هر دو طرف حق العمل می گرفت. این بود که ساکت شد و دست از سر فاطمی برداشت... رفت و چاشنی درست کرد و کاظمک همخانه را هم دعوت کرد و با نصف نانی که خریده آورده

بود چایی را خورد . به کاظمک هم نان تعارف کرد ولی او نخورد . هادی به فاطمی و پسر او علک هم چیزی نداد .

همین که شکم هادی از عذاب درآمد ، سر بزیر انداخت و مدتی خاموش بود . بعد با لحنی سوزان و آهنگی غلط به نوای شیرازی "شب مهتاب و ابر پاره پاره" زد زیر آواز

سفر کردی سفر ره دور کردی	دلم را لانه زنبور کردی
سفر کردی برای مال دنیا	خودت خسته مرارنجور کردی

هادی یک خرده به فاطمی ، به صورت درازاسبی چین و چروک خورده و بازوهای مثل هیزم خشکیده او نگاه می کرد و به یار بی وفای گریزها که او را (هادی را) ول کرده صیغه آن منشی گاراژ شده به اصفهان رفته بود ، فکر می کرد و شعر می خواند و های های می گریست . صدای گریه و ناله اش تا چند خانه آن طرف تر می رفت . کاظمک سعی می کرد دلداریش دهد و می گفت :

— آخر ، چرا گریه می کنی . هیچ مصیبتی نیست که فراموش نشود . . . دنیا که تمام نشده . . . او نشد یکی دیگر .

فاطمی که این را شنید زیر لب گفت :

— ا ، پدر سوخته ، چاییهایی که از دست من خوردی حرومت بشه ، زهرمارت بشه !

هادی در جواب کاظمک گفت :

— چرا گریه می کنی؟! نکنم چه کنم! کاظم ، تو که نمی دونی ، خبر نداری ، یک دل داشت به این گندگی! (هادی مثل این که بخواهد هندوانه امتحان کند ، انگشتهای دو دست را بهم قفل کرد و دستها را به قدر نیم گز جلوی شکم خودش آورد) کفلش مثل کفل خر سفید تو که پارسال مرد .^۱ دیگه چه بگم . . . صورتش مثل ماه شب چهارده . . .

از روی بام همسایه یکی که حرفهای هادی را می شنید بانگ زد :

۱. معیارهای بعضی از یزدیها—ونه تنها یزدیها در زیبایی شناسی شبیه نظر آن اعرابی است که خواستگار مادر معاویه شده بود.

— هادی ماه شب چهارده که لک و پیسه! ...

هادی می گفت و می گریست . کاظمک که دید نمی شود آرامش کرد ، به حال خودش گذاشت و گفت :

— خدا خودش صبرت بدهد . هر مصیبتی آخر دارد .

... و رفت تا با زن و بچه هاش نان و کشک و خیاری بخورد و بخوابد . این

بار فریاد پسر بزرگ بی بی زهرا از بالای بام خانه بلند شد که :

— هادی چرا نمی داری راحت بتمرگیم . ول کن دیگه . آن زنکه لگوری که

اینهمه آه و واویلا نداره (او هم کلمه "لگوری" را تازه از یکی از آشنایان تهرانش یاد گرفته بود)

هادی کم کم ساکت شد و رفت گوشه ای دراز کشید . ولی فکریار بی وفا از ذهنش

بیرون نمی رفت و خواب به چشمش نمی آمد و هق هق کنان زمزمه می کرد :

سفر کردی برای مال دنیا خودت خسته مرا رنجور کردی

... و به خواب رفت ...

سر و صداها خوابید . ولی خرناسه هادی هفت خانه آن طرف تر شنیده می شد .

یکی از همسایه ها از روی بام خودش داد سرش سر داد :

— آئی هادی بذار بخوابیم . فاطمی! بزن تو سرش ، یک خرده بجنیانش

خرناسه نکشد .

فاطمی جواب داد :

— الهی خدا بزندش ، الهی خرناسه آخر بکشه همه مون آسوده شیم . نه

روز از دستش آسایش داریم نه شب ...

ببزد ، پائیز سال ۱۳۱۲ ه . ش

«هادی عطار را خبر کردند»

دکتر دیوان از زیر بازارچه غلوملی سیا^۱ گذشت و پیچید به طرف چپ - به طرف "محلہ تل". غرق در فکر و خیال بود، از کنار "باغ توت سیاه"^۲ هم گذشت. به او گفته بودند که در اینجا زمانی درختان توت سیاه فراوان وجود داشته. ولی شاید هم وجه نامگذاری این محل همین یک درخت بوده... در این واحه خشک و کم آب کویر، در نظر مردم آب و سبزه ندیده این ولایت یک درخت هم می توانست باغ نامیده شود و چند درخت جنگل، اینجا اگر در مسیله موسمی اندکی آب راه بیفتد - که مثلاً با دو چرخه از آن نتوان عبور کرد - می گویند "سیل آمده".

باری او بدون اینکه به آن گودال وسیع توجهی کند و به درخت توت سیاهی که هنوز در وسطهای آن دیده می شد التفاتی نماید، از کنارش گذشت... آن دور دورها در یک گوشه "باغ توت سیاه" استخوان حیوانی سفیدی می زد. از دو سال پیش که تازه به یزد آمده بود هر روز جمعه این راه را می پیمود و این استخوان را می دید، هیچ کس نبود برش دارد و یا همانجا چالش کند، تا این جور جلوی چشم خودی و غریبه نباشد.

این استخوان او را به یاد روزهای تحصیل در دارالفنون انداخت که درس طب می خواند - در آن روزگاری که تشریح مرده ممنوع بود... او و رفیق و هم درسش حسینقلی خان با ماشین دودی به شاه عبدالعظیم رفتند و از آنجا پیاده به سمت کوه بی بی شهربانو و دخمه گبرها راه افتادند، بطوری که نزدیکیهای غروب به آنجا

۱. غلوملی سیا = غلامعلی سیاه.

۲. باغ توت سیاه = گودال گونه بزرگی بعد از بازارچه "غلوملی سیا" که گویا اکنون خانه سازی شده.

برسند. خیلی خسته شده بودند. با اینکه هواخنک بود پیراهن به پشتش چسبیده بود. عرق از سر و صورت حسینقلی خان سرازیر شده بود. ولی ولع درس خواندن و چیز یاد گرفتن به ماجراجوییشان کشانده بود.

معلم فرنگیشان سر درس تشریح از روی تصویرهای رنگی دیواری استخوانهای انسان را به شاگردها نشان می‌داد و می‌گفت: "کاش می‌توانستیم یک اسکلت انسان به دست آوریم. عکس کجا، اصل کجا! باز می‌گفت: " nous Sommes en Perse " و این امر به سبب مخالفت ملاها محال است. . . چون خود اسکلت نیست باید با تصویرش ساخت."

دیوان و حسینقلی خان که از همه شاگردهای کلاس جسورتر و جربزه‌دارتر بودند، عزم جزم کردند که بروند و از دخمه گبرها، پای‌کوه بی‌بی‌شهربانو، اسکلت بیاورند. نقشه خود و دشواریهای اجرای آن را با معلم فرنگی در میان گذاردند. او گفت: "لازم نیست یک اسکلت درسته بیاورید، قطعه قطعه‌اش کنید و در کیسه‌ای بریزید، بعد آن قطعه‌ها را باسیم به یکدیگر وصل می‌کنیم". ولی در عین حال با دست جلو می‌کشید و با پا پس می‌زد، ظاهراً منعشان می‌کرد. می‌خواست اگر اینها گیر بیفتند، او از ماجرا برکنار باشد و برایش درد سردرست نشود، بگوید من منعشان کردم.

. . . چون به پای دخمه رسیدند، ایستاده کمی استراحت کردند، ترسیدند اگر بنشینند دیگر پا نشوند. . . آسمان صاف و بی‌ابر بود، برفراز دخمه لاشخورها در پرواز بودند و دور می‌زدند. معلوم بود مرده تازه آورده بودند. . . دکتر دیوان شنیده بود که اگر این لاشخورها مرده را نخورند، صاحب میت باید پول زیادی به دستورها بدهد که اورادی بخوانند و مرغان مردارخوار را بر سر لطف آورند. . . سلامی رشته فکر و یادبوده‌های دکتر دیوان را پاره کرد. یکی از بیماران آشنایش بود.

— آقای دکتر، چه عجب، این طرفها!؟

دکتر دیوان جواب سلام و تعارف را داد و رد شد. بعد از چند لحظه رشته

۲. nous sommes en Perse یعنی "ما در ایران هستیم" اصطلاحی که فرنگیها در گذشته زیاد استعمال می‌کردند برای توجیه برخی پدیده‌ها که در کشور ما به نظرشان غیرعادی می‌آمد.

گسسته خاطرهما دو باره گره خورد . . .

. . . دخمه برتپه‌ای قرار داشت. از نزدیک بر زمین کوه بی بی شهربانو جلوه‌ای نداشت. پیشتر یک بار به اینجا آمده دور و اطرافش را واریسی کرده رخنه‌ای در دیوار یافته بودند. . . . به زحمت از آن می‌شد گذشت. . . . این بار می‌بایست کار اصلی را انجام دهند، اسکلت بیاورند. هر دو از مرده می‌ترسیدند. چیزی نمانده بود که کار را در نیمه راه رها کنند. بدون نتیجه برگردند. ولی آخر سر بر ترس خود چیره شدند و نفس نفس زنان از شیب تند تپه به سوی شکافی که در دیوار بود بالا رفتند. هوا داشت تاریک می‌شد. از لاشخورها گاه صدای صفیری بر می‌آمد که مو بر تن آن دو سیخ می‌ایستاد. چند سگ هم از جانب دیگر تپه بی صدا و خموش، گوشها و دمها فرو آویخته به دنبال یکدیگر به خط زنجیر بالا می‌رفتند. از دخمه‌بانها خبری نبود. گویا سرگرم خوردن و نوشیدن بودند. آخر صاحبان مرده تازه آنها را بی نصیب نمی‌گذاشتند.

دو محصل "اسکلت جو" بر حسب تصادف خوب وقتی رسیده بودند، کسی مزاحشان نشد. . . . سگها هم به طرف همان رخنه آمدند. . . . آنجا را بلند بودند. . . . چون آن دو نفر را دیدند گویا پنداشتند. . . . به غریزه پنداشتند که به رقابت آنها برخاسته‌اند. . . . زوزه کشیدند، لاییدند. . . . کار داشت خراب می‌شد. . . . او حسینقلی خان در دارالفنون همدرسی داشتند که پسر معلم مدرسه زرتشتیها بود. پیشتر به وسیله او به تدریج از وضع دخمه اطلاع یافته بودند بدون اینکه او منظور ایشان را بفهمد. . . . راه را کج کردند، بطرف زیرزمینی که استخوانهای قدیمی در آن بود. سگها وقتی دیدند از جانب آنها رقابتی در کار نیست از لاییدن باز ایستادند و به سوی مرده تازه رفتند. . . .

جایی هراس انگیز بود. . . . همه جا خاموش بود. . . . حسینقلی خان به حرف آمد و گفت: "معلم فرنگی اینجا را *Tour de silence* یعنی "برج خاموشان" نامیده بود. واقعا اسم با مسمائی است."

چاره‌ای نبود. . . . توی سرداب تاریک بود. شمع و کبریت و دو کیسه گونی با

۴. *Tour de silence* = برج خاموشان، دخمه‌های گبران در زبان فرانسه و دیگر زبانهای غربی.

خود آورده بودند. شمع را روشن کردند. به هر سو می‌نگریستند چشم انداز وحشت‌زایی بود... از هر طرف استخوان مرده... از همه طرف اسکلت... حالا دیگر فرصت نرسیدن نداشتند... وقت تنگ بود... اسکلتی را انتخاب کردند، قطعه قطعه کردند، و در دو کیسه که با خود داشتند جا دادند... ترقوه‌اش شکست... حسینقلی خان از اسکلتی دیگر ترقوه‌ای را که تقریباً به همان اندازه بود جدا کرد و توی کیسه انداخت تا وقتی سرهمش کردند کم نیاورند و اسکلت ناقص از آب در نیاید... هر یک کیسه‌ای را کول کرد و بیرون آمدند. فرود آمدن از شیب تپه، آن هم با بار، سخت‌تر از بالا رفتن بود...

... آن ماجرا در ذهن دکتر دیوان زنده شده بود... می‌رفت و بدون توجه به پیرامونش به آن راه پیمایی ترس‌آور می‌اندیشید... ناگهان متوجه شد که به نزدیکی محله گبرها - محله پشت خانه علی - و آخر محله تل رسیده است. از اینجا خانه‌های گبران تک و توک دیده می‌شد، اینجا هم مثل بیشتر کوچه‌های یزد چندان تفاوتی با "برج خاموشان" نداشت... کوچه‌های تنگ و خلوت، دیوارهای بلند که از دو جانب مانند دیواره گور فضای کوچه را می‌فشرده، اینجا و آنجا، از سردیوارها هیولای بادگیرها دیده می‌شد. همه جارنگ زرد و خاکستری گاه‌گل و چینه به چشم می‌زد... درهای سنگین گل‌میخ کوبیده با چکش‌های آهنین برای دق‌الباب... و در دو طرف اغلب آنها دوسکوبرای نشستن... دکتر دیوان می‌دانست که این چشم‌انداز یکنواخت و غم‌انگیز ظاهر کار است. درون این خانه‌ها، آن سوی دیوارهای بلند، درخت و گل و سبزه - تا حدی که مقدرات این سرزمین بی‌آب اجازه می‌دهد - وجود دارد...

مردی دهی با خر پیشش آمد. بیلی در دست داشت و فضولات و سرگین و پهن از توی کوچه جمع می‌کرد، توی گاله‌ای که پشت خر بود می‌ریخت و گاه هم صدا سر می‌داد که "آی، باره می‌خریم"...

باری دیگر رشته اندیشه‌هایش پاره شد... شاید امروز در این مسیر چند دفعه به چنین دهیهایی بر خورده بود، ولی آنچنان در خاطره‌های گذشته غوطه ور بود

که التفاتی نکرد. اما این بار برخورد با دهی "بارخر"^۶ با منظره دیگری توأم شد. دختری گبر که مقنعه سبز بر سر از پشت دیوار بلندی به طرف کوچه سرک کشیده بود و به سوی نگاه می کرد. این بار زنجیر خاطره ها به نحو پیوندناپذیری گسیخته شد. آخر دکتردیوان بیش از سی سال نداشت. اما آن دختر... او دهی و خرش را هر روز می دید، برایش نازگی نداشت، ولی از دیدن دکترا این مرد غریبی و در این محله خلوت - چنان یگه خورد که گویی یکی از سواران شمشیر به کف مسلمان است و زمان هم سیزده قرن پیشتر... بی درنگ در یک چشم بهم زدن سر را پشت دیواره بام پنهان کرد...

باز زنجیره یاد بوده ها گسیخته شد و این بار دیگر پیوند نخورد.
... از زیر طاقی گذشت و چند قدم آن طرفتر به تویزه های^۷ رسید که ترک برداشته بود... دو سال بود که هر صبح جمعه از زیر آن می گذشت و همین جور آویزان بود. اولهای ترسید، تند از زیرش رد می شد. ولی کم کم عادت کرد، دیگر احساس خطر نمی کرد. سلان و سلان می گذشت. امروز که چشمش به آن تویزه و ترک افتاد، فکر کرد که "آخر در این دنیا هیچ چیز پایدار نیست. بناهای محکم آخرش خراب می شود، ویران می گردد، تا چه رسد به تویزه ترک دار. معلوم نیست سرانجام سر کدام بنده بدبخت خدا خراب شود" بعد در دل اندیشید: "شاید هم روزی شبی که خراب شود به کسی آسیب نرساند" شنیده بود این تویزه ها را می سازند تا دیوارهای بلند و طرف را نگاه دارد... تویزه ترک خورده که خودش را نگاه نتواند داشت - چطور دیوار را نگاه می دارد.

در این اندیشه ها بود که به در خانه شیخ باقر محله تلی رسید. با این شیخ به وسیله مازاری^۸ - معلم مدرسه - آشنا شده بود. پس از ورود به یزد از مازاری دو اتاق کرایه کرده بود. این معامله سر آغاز دوستی گرم و نزدیک آنها شد. مازاری

۶. بارخر = خریدار کود.

۷. تویزه = هلال گونه ای که بین دو دیوار کوچه تعبیه می کنند - از آجر یا خشت.

۸. مازاری، در اینجا اسم خاص است. ولی "مازاری" در یزد آسیای حناکوبی را می گویند که به وسیله شتر حرکت می کند.

که جوانی خوش فهم و روشن بود در اغلب کارها راهنمایش شد و روزی به او تکلیف کرد تا با خود به منزل آشیخ باقر محله تلی ببردش. گفت: "از اسمش رم نکن. آدم متعصبی نیست. حتی بیشتر آخوندهای اینجا هم با او میانه‌ای ندارند. چون ورد زبانش گفته‌های ابوعلی سینا و یا حکمای یونان قدیم است. خیلی کتاب می‌خواند. کتابخانه‌ای دارد. بسیاری از کتابهای تازه هم در کتابخانه او یافت می‌شود. نسخه‌های خطی قدیمی نایابی هم دارد." مازاری اضافه کرد که آشیخ به یاری او و کتاب خود آموز اندکی فرانسوی هم یاد گرفته است. به عده‌ای از طلاب عربی و فقه و اصول و حکمت درس می‌دهد. هیچ خشکی دیگر آخوندها را ندارد. بدون اینکه به خاطر مصلحت روز تظاهر به تجدد و "حالی" بودن کند، متجدد است. باری آن قدر از او تعریف کرد که دکتر دیوان شایق آشنایی با شیخ محله تلی شد و دوتایی روانه خانه او گشتند. دکتر دیوان در بین راه از مازاری پرسید که آشیخ روزگارش از کجای می‌گذرد. مازاری گفت: "طلاب گاه تحفه‌ای برایش می‌آورند و از خودش زراعتی دارد و در فصل کار، با اینکه مستاجر دارد، خود به ده می‌رود و کار می‌کند، خطی خوش دارد و به محصلین سرمشق می‌دهد و اسناد ملکی و اجاره خط^۱ و وصیت نامه و غیره هم تنظیم و تحریر می‌کند و از این راه درآمدی دارد، مردی قانع است و خانه هم البته از خودش است. همسرش سه سال پیش درگذشته، اولاد ندارد. و حالا خودش است و ربابه خدمتگارش" اشتیاق دکتر دیوان از این حرفها دو چندان شد. . . . آن بار هم از همین راهی که امروز دکتر دیوان می‌پیچود رفته بودند. . . . از آن روز دو سالی می‌گذشت و این دیدارهای صبح جمعه قطع نشده بود، مگر یک ماه پیش که دیوان به مرخصی رفته بود و حالا دفعه اولی بود که بعد از بازگشت از تهران می‌خواست دیدار تازه کند. . . .

دکتر دیوان در این مدت دو سال شیفته آشیخ شده بود. او واقعا، بدون اینکه از اصول عقاید خود عدول کند، اهل مدارا بود، حرف حسابی دیگران و حتی بددینان را هم می‌شنید، عصبانی نمی‌شد. معلوماتش بسیار گسترده بود. از همه جا

۹. "حالاتی" در بزد مفهومی نزدیک "متجدد" و "مدرن" دارد.

۱۰. اجاره خط = اجاره نامه.

خبر داشت. روزنامه و مجله می خواند ولی با نظرانتقاد و خرده گیری. دکتر دیوان متعجب بود که در این گوشه دور افتاده، او از کجا این همه یاد گرفته و به ذهن سپرده است.

... در دو سوی درخانه آشپخ هم دوسکو برای نشستن وجود داشت. منتها در وسکوها در زیرطاقی قرار داشت تا در روزهای گرم و سوزان تابستان آفتاب بروی سکوها نیفتد... خواست در را بکوبد که خود گشوده شد... ربابه خدمتکار آشپخ بیرون آمد. همین که دکتر دیوان را دید گل از گلش شگفت. سلام کرد و گفت: "به، به، به، انجیر تفت دس اومد - هر که هر جا رفت پس اومد."^{۱۱} احوال پرسی کرد، از همه بستگان دکتر که نه دیده و نه شناخته بود پرسید. هی می گفت. به دکتر فرصت جواب گفتن نمی داد. دکتر یک جعبه گز اصفهان و یک قوطی سوهان قم برای آشپخ سوغاتی آورده بود، با یک چارقد برای ربابه. اینها را توی روزنامه پیچیده بود. خواست همه را به ربابه بدهد، ولی او فقط چارقد را برداشت، فوری بازش کرد و تماشا کرد، خیلی خوشحال شد و گفت: "قرهون دست شما، چه زحمت کشیدید، خجالتمون دادید".

سرانجام دکتر توانست سخنی بگوید و از حال خود او و آشنایان و حتی گربه زیبا و چاق و چله و زرنگ و دزدی که "پکری پکو" نام داشت سؤال کند. بعد پرسید که او (ربابه) کجا می رود... ولی از این سؤال خود پشیمان شد، به خود گفت که کاش نمی پرسید چون باری دیگر ربابه رشته سخن را به دست گرفت و دیگر رهائش نکرد و گفت: "آشپخ فرستادتم بزم خونه همسایه مون آ اسدالله بیمار پرسی"^{۱۲} - ببینم حالش چطور است. آخه دیگه رو به قبله است. همین حالا یک ساعت دیگر است... خوب نی (نیست) آدم آرزوی مرگ کسی را بکنند... مرگ و زندگی همه مون دست خداست... خدا شفاش بده. گر چه صد درم ادویه زیادی خورده - عمرش

۱۱. انجیر تفت دس اومد - هر که هر جا رفت پس اومد = انجیر تفت به دست آمده و هر که به سفر رفته بود باز گشته.

۱۲. بیمار پرسی = عبادت مریض. این اصطلاح سابقاً در یزد معمول بود. ("من و سفیان نوری به بیمار پرسی رابعه در شدیم") (تذکره الاولیاء عطار)

را کرده، ولی بد چیز نیست... تنزیل نمی خوره، که می خوره! همسایه آزاری نمیکنه، که میکنه! صبحها که زبیده ده بالایی^{۱۳} کلفتش جلوی در شونا آب و جارو میکنه. هر چه خاکروبه و آشغال است می ریزد جلوی درما، اُمن باید اونا را جمع کنم. آخه، ارباب مردم آزاره که کلفت این جور مردم آزاری میکنه... مال یتیم نمیخوره، که میخوره! خواهرزاده اش باید همراه بیاد برای گرفتن شندر قاز حق خودش - گردن جلوش کج کنه..."

اینها را دکتر دیوان می دانست ولی ربابه ول کن نبود. دکتر گفت: "خوب ربابه حالا تا زنده است عجله کن، برو حالش را بپرس... نکنه دیر شه." ربابه هزل را در نیافت و حرف خودش را دنبال کرد: "از حرص دیگه نگو. شغال را با پشمش میخوره. همین ماه پیش که اون بارون خونه خراب کن آمد، یک تکه دیوارش خراب شد. وقتی خواست دوباره بسازد، یک چارک زمین حیاط ما را هم برد. آشیخ، خدا عمرش بدهد، آنقدر نظر بلنده که هیچی نگفت... نه آقا، این قدر گذشت هم خوب نی... وقتی من چیزی گفتم، جوابم داد "ربابه، ما دو ذرع زمین بسمونه، حاجی هم همین جور... بیخود حرص می زند". حالا از حیزی و چشم چرانیش بگذریم. از من اکپیری هم نمی گذرد، هی هی نگاهم می کند." دکتر دیوان خندید و گفت: "ربابه، شاید چون از تو هم نمی گذرد می گویی "از چشم چرانیش بگذریم"

ربابه طوری جلوی در ایستاده بود که مانع ورود دکتر بود و گفت: "اِ، اِ، شما هم که آقا (آقا) رفتید تهرون و برگشتید و هنو (هنوز) از این شوخیهاتون دست برداشتید... کوفت تو پوزش شه... حالا دو بار هم مکه رفته... حاجی شده... گوی هم حاجی میشه... (دکتر دیوان معنی این اصطلاح را نفهمید و فکر کرد باید از آشیخ یا مازاری بپرسد) مکه رفتن تو سرش بخوره، به قول آشیخ خودمون: "بنده خدا برو اعمالت را درست کن" آخه، آقا (آقا) می گنا، عمر هم به یتیم و فقیر و بی کس رسیدگی می کرد، اما این حاجی اسدالله یک قدم در راه خیر و خدا بر نمی دارد. حالا برم ببینم چه مرگشه. باز هر چه باشد گوینده لا اله الا الله است.

۱۳. ده بالا = بیلان کوهستانی بسیار نزدیک یزد - نام پیشین آن "هدش" بوده.

خدا شفاش بده. خدا به زن و بچه اش رحم کند و ببخشدش. . . سرتونا درد آوردم. " دکتر دیوان تا رفت از ربابه خواهش کند که از جلوی در کنار برود و او داخل شود، که زنک باز از سر گرفت و گفت: " . . . از فضولیش دیگر نگو. مثل اینکه قیم در و همسایه هاست. هفته پیش برای آشیخ از ندوشن یک دله روغن فرستاده بودند. آشیخ روانه ام کرد برم از کاروانسرا بگیرم بیارم. سر پیچ کوچه که رسیدم حاجی جلوم سبزشد. پرسید: "ربابه چیه می بری؟" گفتم: "حاجی آقا روغن" گفت: "از کجا آوردی؟" گفتم: "از کاروانسرا" گفت: "نه میگم خریدی؟" گفتم: "نه تعارفی است" گفت: "کی فرستاده؟" گفتم: "نمی دانم" گفت: "از کجا فرستادند؟" گفتم: "به گمانم از ندوشن". فکری کرد و گفت: "به نظرم آرزین العابدین ندوشنی فرستاده" و بعد پرسید: "چند منه؟" گفتم: "به نظرم پنج من". آنوقت جلو آمد و دله را از دستم گرفت و یک خرده پایین بالا برد و وزن کرد و گفت: "آره، پنج من میشه". . . آخه مرد، به تو چه توی کار مردم فضولی کنی. هیچوقت داروغه و عسس از این کارها نمی کردند. . . بعد هم که خواست دله رابه دست من دهد به روم نگاهی کرد و از روی چادر شب دستش را کشید رو دسم. آخه، آقای دکتر، به من پیر و امانده هم چشم دارد."

دکتر خندید و گفت: "ربابه، بیخود از خودت ناامیدی، هنوزت دست بی - رحمی دراز است."

ربابه مثل اینکه خجالت کشیده باشد گفت: "اوا، الهی کوفت تو پوزش شه. شما همه اش شوخیتان میاد. . . من کجام بی رحمه؟"

آخر از برابر در رد شد و گفت: "آشیخ چشم به راهتان است. توی تالار نشسته. بفرمایید تو. در را نبندید. یک انازلنا بخوانید، پیشش کنید. همین حالا بر می گردم. . . نه، خودم میخونم. میدونم که شما به این چیزها اعتقاد ندارید. آشیخ ما هم خدا عمرش بده، اعتقاد ندارد. هر دفعه که بش میگم "انازلنا میخوانم و در را پیش می کنم" اوقاتش تلخ میشه، میگه: "گفتم ببند، ببند، این روزها دزد و غز زیاده. غریبکیها^{۱۴} تو یزد فراوان شده اند."

دکتر دیوان پنهانی تبسمی کرد... آخر او هم "غریبکی" بود...
 ربابه ور می‌زد. دست بردار نبود... دکتر دیوان داخل خانه شد، از دالان
 و هشتی گذشت و وارد حیاط گشت. در حوض کوچک وسط حیاط آب زلالی زیر باران
 فواره باریکی موج می‌زد. سرفواره کوچکی که کار استاد اصغر دواتگر بود و آشیخ به
 آن می‌بالید آب را مانند گرد پخش می‌کرد و خنکی پدید آورده بود. چهار طرف
 حوض توی باغچه‌های کوچولو و اطلسیه‌های رنگارنگ برق می‌زدند و بویی خوش و ملایم
 می‌پراکنده بودند. دکتر دیوان از بغل دیوار که سایه بود عبور کرد.

آشیخ باقر و مازاری توی تالار نشسته بودند. آشیخ بر خلاف دکتر دیوان و
 مازاری که هر دو سبزه و میان قد بودند، دارای قامتی بلند و چشمان درشت و نافذ
 میشی و موی خرمایی و صورتی سفید بود. قبائی از کتان یزدی به تن و عرقچینی
 بر سرداشت. دکتر دیوان کت و شلوار داشت. از برش لباس و حتی راه رفتنش معلوم
 بود که یزدی نیست، ولی در یزد فکل و کراوات را ترک گفته بود تا وصله ناجور
 نباشد... مازاری چیزی شبیه به پالتو به تن داشت و بدیهی است که او هم فکل
 و کراوات نداشت.

شیخ و مازاری هنوز گپشان گل نینداخته بود. پهلوی آشیخ یک منقل و دو
 قوری، یکی آب جوشیده و دیگری چای گذاشته شده بود. به محض دیدن دکتر دیوان
 هر دو بلند شدند با او روبوسی کردند، از حالش پرسیدند. دکتر بدون اینکه چیزی
 بگوید، خواست از سوهان و گزی که در دست داشت خلاص شود. در گوشه‌ای گذاشت.
 آشیخ پرسید: "چیه؟" گو اینکه می‌دانست... دکتر جواب داد: "قابلی ندارد.
 برگ سبزی است" آشیخ خیلی تشکر کرد. بعد از تهران و کسان دکتر پرسیدند و او هم
 جواب داد. آشیخ برایش چای ریخت، دکتر نوشید و گفت: "راستی نمی‌دانم چه
 سزی است. چای در یزد مزه دیگری دارد. ما همین چای را در تهران دم می‌کنیم،
 ولی به این خوشمزگی نیست."

تا آشیخ رفت چیزی بگوید، صدای درآمد... ربابه برگشته بود... سراسیمه
 بود. آشیخ پرسید "ها، حاجی چگونه؟" ربابه گفت: "هادی عطار را خبر کردند"
 آشیخ دست به ریش کشید و گفت: "انالله وانا الیه راجعون" دکتر با اینکه دو سال
 بود در یزد اقامت داشت، سبب استرجاع آشیخ را در نیافت، متعجب شد. مفهوم

"هادی عطار را خبر کردند" را نمی دانست. آشیخ برایش توضیح داد که این اصطلاحی است محلی معادل "درزی در کوزه افتاد"، منتها به صورت خیلی وقیحانه و مستهجن. حاجی عمرش را به شما داده و ربابه با گفتن این اصطلاح خبر مرگش را آورده. در گذشته مرد عطاری بود به نام هادی. هر بار که می شنید کسی مرده، بخصوص اگر شخص متوفی حسن شهرت نداشته، می گفت: "به فلانم". از آن زمان این اصطلاح متداول شده و هر بار شخص بدنامی می میرد می گویند: هادی عطار را خبر کردند. این اصطلاح شاید بیش از سی چهل سال عمر نداشته باشد و معلوم نیست سرنوشتش چه شود و کی از سر زبانها بیفتد. شاید هم به این زودبها متروک نشود. چون خیلی از امثال و اصطلاحات هستند که منشأی زشت و وقیحانه دارند ولی عوام الناس بدون توجه به منشأ آن و حتی بدون آنکه ریشه اصطلاح را بدانند، استعمالش می کنند. مثل "کار از محکمی عیب نمی کند" یا "گرتو بهتر می زنی بستان بزن"...

دکتر گفت: "یا این که زاییده ای بزرگش کن تا دیگری برسد"

و مازاری اضافه کرد: "یا سوراخ دعا را گم کرده ای".

آشیخ سخن را دنبال کرده گفت: "... بلی، و مانند اینها که همه منشأی قبیح دارند و عوام متوجه نیستند و گاه خواص هم."

در صحبت های صبح جمعه این سه نفر تقریباً همیشه گپشان همین جور گل می انداخت. موضوعی به طور طبیعی و به خودی خود پیش می آمد و چون هر سه نفر و بخصوص آشیخ که خیلی کتاب خوانده و کهنه طلبه و اهل بحث و فحص بود، اطلاعات گسترده داشتند، اظهار عقیده ها شروع می شد.

آشیخ ربابه را صدا کرد و پرسید: "امروز چه داریم؟"

ربابه جواب داد: "قلیه^{۱۵} الوچه و چغندرک^{۱۶} اُشوم^{۱۶} اُقیمه. اگه می خواهید

تخم هم نیمرو کنم.

آشیخ خنده کنان گفت: "ربابه جلوی شما رودروایی دارد، و حال آنکه شما

۱۵. غذایی از گوشت و گوجه درختی (الوجه) و چغندر تازه (چغندرک) و اندکی برنج با چاشنی

نعنا خشک - و البته روغن - مخصوص یزد.

۱۶. شوم = شام که مطلقاً در یزد به پلو می گویند.

مهمان نیستید ، صاحب خانه‌اید و سرور ما . . . ما هیچوقت روز شوم یعنی چلو یا پلو نمی‌خوریم ، حتی هر شب هم نمی‌خوریم . . . " بعد باری دیگر خطاب به ربابه گفت : "آقایون خُ بیگانه نیستند . آب قلیه آلوچه را یک خرده زیاد کن و تخم مرغ هم نیمر و کن ، ناهار با فقرا صرف می‌کنند "

دکتر و مازاری کمی تعارف کردند . ولی این کار هر هفته‌شان بود . . . آخرش می‌ماندند . چون به گپ می‌نشستند صحبتشان به درازا می‌کشید .

آشیخ رشته گسسته سخن را پیوست و گفت : " . . . راجع به اصطلاح "خبر کردن هادی عطار" بود که حرف حرف آورد و صحبت به امثال و اصطلاحاتی کشید که در اصل رکیک بوده‌اند و فی الحال عوام الناس بکار می‌برند بدون آنکه رکاکت اصل آنها را درک کنند . . . "

دکتر دیوان توی حرفش دوید و گفت : "جناب آشیخ معذرت می‌خواهم . ربابه دم در چیزی گفت که من نفهمیدم . گویا اصطلاحی است عامیانه و مخصوص یزد . در هیچ جای دیگر نشنیده‌ام "گوی حاجی شده یا می‌شود" یعنی چه؟"

آشیخ قاه‌قاه خندید و بعد گفت : "ببخشید ، این جور بلند خندیدن مکروه است . ولی این ربابه ما هر چه مثل و اصطلاح زشت و رکیک است بی‌پروا به کار می‌برد . صد بار گفتمش "جلوی دهنش را بگیر" حالیش نمی‌شود و سودی نمی‌بخشد . . . اما معنی "گوی حاجی شده" . چه عرض کنم ، برای من ناگوار است که تعبیر آن را بگویم ، ولی چاره نیست . . . در یزد وقتی که بچه‌ها گوی بازی می‌کنند و بر حسب تصادف گوی ایشان در جای ناپاکی که نام نمی‌برم ، می‌افتد ، می‌گویند "گوی حاجی شده" این اصطلاح یا لطیفه منشأش چیست و از کجا آب می‌خورد ، من هم نمی‌دانم . "

مازاری فکری کرد و گفت : "شاید مربوط به داستان بردن حجر الاسود توسط قرمطیان لحسا و استفاده‌ای که از آن کردند باشد . "

آشیخ اظهار داشت : "نمی‌دانم ، گو اینکه چنین باشد . . . این داستان به گوش بچه‌های یزد از چه طریقی رسیده و چرا به این صورت درآمده؟ گذشته از اینها ، در تاریخ دیده نشده که قرمطیان یا فرق دیگر اسماعیلی هیچ گاه در یزد یا کته نفودی بهم زده باشند . . . خوب ، چرا از اصطلاحات و امثال زشت و رکیک شروع کرده‌ایم؟! " مازاری لبخندی زد و گفت : "گناه ربابه است! "

آشیخ سری بر سبیل تصدیق جنباند .

دکتر دیوان گفت: "سرنوشت این اصطلاح یعنی "هادی عطار را خبر کردند!" چه خواهد شد؟"

آشیخ اظهار داشت: "از آنچه در آینده بر سر این اصطلاح خواهد آمد نمی‌توانم چیزی عرض کنم. ولی به گمانم آن چه تا امروز آن را در میان عوام الناس حفظ کرده شاید همان رکاکت مضمون باشد، و اینکه بیشتر مردم عامی چون بخواهند به حادثه و یا موضوعی ابراز بی‌اعتنایی کنند، همان اصطلاح رکیک هادی عطار را بکار می‌برند... ربابه هم چون با حاجی رحمة‌الله میانه‌ای نداشت، بلکه از او منزجر بوده به کارش برده. منتها... چه عرض کنم!..."

بعد صدا زد: "ربابه، جنازه را کی می‌برند؟" ربابه جواب داد: "برده‌اند مسجد گذاشتند. وصیت کرده بفرستندش قم. آقا (آقا) شما پسین بلند^{۱۷} برای سرسلامتی بروید. پرسه^{۱۸} هم معلوم نیست پس فرداست یا پسین فردا."

آشیخ بعد از شنیدن توصیه‌های ربابه صحبت را چنین دنبال کرد: "... اما راجع به آتیه اینگونه اصطلاحات و امثال رکیکه... به نظرم چون مردم عامی با ادب تر شوند و تربیت پذیرند، دیگر این اصطلاح را به کار نخواهند برد. مگر اینکه منشأ رکیک و قبیح آن بالکل فراموش شود."

مازاری پک آخر را به سیگار خود زد و ته سیگار را توی جا خاک‌سیگاری خاموش کرده گفت: "مبحث بسیار دشوار و پیچ در پیچی است. مثلها و حکمتها مثل کلمه‌ها از خود زندگی دارند، زاده می‌شوند، رواج می‌یابند و روزی هم می‌میرند و گاه مفهوم اولی خود را از دست می‌دهند و معنی تازه‌ای پیدا می‌کنند. یعنی به صورت دیگری زنده می‌شوند، زندگی خاص خود دارند که غالباً عقل و علم کنونی ما از درک قواعد آن عاجز است. ناموس تکامل امثال و حکم خیلی معضل است."

اندکی از ساعت ده صبح گذشته بود... ربابه پیدا شد. حالا دیگر به جای چادر شب بیرون^{۱۹} چادر نمازی چیت بر سرداشت. با اینکه اینها سالها بود روی او را

۱۷. پسین بلند = عصر.

۱۸. پرسه = مجلس ختم - در یزد اصطلاح زرتشتیان و مسلمانان هر دو.

۱۹. در خارج از خانه زنان یزدی عموماً "چادر شب چهارخانه بافت یزد بر سر می‌گذارند حتی حالا.

دیده بودند، باز برسبیل عادت گوشه چادر را به دندان گرفته بود... یعنی که صورتش دیده نشود... سفره‌ای گلدار پهن کرد و چند تا هندوانه و خربزه که در سینی گذارده بود و کارد و قاشق و لیوان و یک تنگ آب هندوانه و نبات و شکر و گلاب و مقداری خیار "بالنگ" آورده به روی سفره چید.

آشبخ گفت: "بفرمایید" میوه "میل‌کنید."

دکتر دیوان، حتی بعد از دو سال اقامت در یزد به این گونه "میوه" خوردن خونگرفته بود و به پای آشبخ و مازاری نمی‌رسید... بعد از خوردن میوه آشبخ دست کرد و یک جعبه باقلاوا از پشت مجری اوراق که در کنارش بود برداشت و تعارف کرد. در جعبه‌های گز اصفهان و سوهان قم را هم باز کرد و جلوی مهمانان گذاشت.

بحث را دنبال کردند. مازاری پس از صرف میوه و شیرینی گفت: "بیا بید کلی بافی و مطالب انتزاعی را کنار بگذاریم. من درباره مثلها و چگونگی پیدایش آنها یک داستان واقعی می‌دانم که در خانواده خودمان اتفاق افتاده، اگر اجازه می‌دهید عرض کنم."

دکتر گفت: "خیلی هم بجاست. چون بعد از خوردن میوه و آب هندوانه و خربزه و شیرینی، برای استنتاجهای کلی و موضوعهای انتزاعی و فلسفی موقع مناسب نیست."

آشبخ اضافه کرد: "بلی، به قول قدیمیها، که شما بعضیهاشون را قبول ندارید، بخار اطعمه و اشربه به کله می‌زند و از تفکر عمیق مانع می‌شود و مغز کرخ می‌گردد... بفرمایید."

مازاری چنین آغاز کرد: "بیست سی سال پیش دو خانواده از مالکین متوسط یکی در رحمت‌آباد و دیگری در نجف‌آباد زندگی می‌کردند. فاصله میان این دو محل کمتر از یک فرسخ بود. اینها از قدیم با یکدیگر دوستی و آمد و شد داشتند و گاه میهمان یکدیگر می‌شدند. بعد از ظهر روزی یکی از این دو خانواده،

۲۵. خیاربالنگ = خیار سبز. در یزد خربزه را "خیار" می‌گویند.

۲۶. نجف‌آباد و رحمت‌آباد دو روستا بر سر راه کرمان - به ترتیب در یک فرسخی و دو فرسخی یزد.

به حال اجتماع—زن و مرد و بچه و کلفت و نوکر—عزم رفتن به دهکده خانواده دوست کرد و فقط پسرکی را برای خانه پایی باقی گذاشت. پسر کوچک این خاندان که به کج خلقی و بد عنقی معروف بود، در حین حرکت، وقتی که الاغها پالان زده و آماده و همه دم در جمع بودند از رفتن سرباز می زد و به هیچ گونه راضی نمی شد و در باره خانواده میزبان ناسزا می گفت و دشنام می داد... تا پس از رنج بسیار او را راضی کردند و راهی شدند... نام این پسر کوچک خانواده مچول بود که اهل خانه و همسایه ها به سبب بد خوئی، او را — پشت سرش— "مچول تلخ" می نامیدند... باری پس از ساعتی به دهکده مجاور رسیدند... میزبانان پذیرایی شایانی به عمل آوردند و از همان لحظه ورود ایشان در صدد تهیه مقدمات شام برآمدند که شب نگهشان دارند. ولی آقا مچول این پذیرایی را هر دم مختل و خوشی دیدار دوستان را به ایشان تلخ می کرد. "بابا نمیریم؟"، "ننه نمیریم؟" تنها سخنانی بود که به زبان می آورد. تا سرانجام پدر و مادر او ناچار خواستند بر خیزند و حرکت کنند ولی صاحب خانه ها با اصرار مانع شدند... آقا مچول حالش معلوم بود... کارش می زدی از کج خلقی خودش نمی آمد... مع هذا آخر الامر راضی شدند و پدر و مادرش با گفتن "حرف بزرگترها را نباید زمین زد" و از این گونه نصیحتها قانع کردند و ماندند... شب شد و نخست سفره شام و سپس رختخوابها را پهن کردند... کدبانوی میزبان ناگهان یادش آمد که "ای وای، مرگم، آقا مچول که بی - شب کلاه نمیتونه بخوابه... حالا چه کنم؟ سرش میچاد. جوئم، بیا شب کلاه نو آطفعلی (پسرش) را سرت بگذار... "آقا مچول تلخه و سواسی هم بود، نمی خواست شب کلاه دیگری را سر بگذارد... اول من و من کرد و بعد... سر بزیر انداخت و دست در بغل کرده گفت: "شب کلاه را آورده ام. توی جیبم است". معلوم شد همه آن حرفها و "نمیام" ها و دشنام به میزبان، بهانه گیری بود و از لحظه ای که حضرات حرف رفتن به ده دیگر را زده بودند آقا مچول آماده شده بود و شب کلاه را توی جیبش قایم کرده بود. هنوز هم که قریب سی سال از آن تاریخ می گذرد همه افراد دو خانواده و خانواده های نزدیک به آنها، هر گاه کسی چیزی را باها پس می زدند و با دست پیش می کشد، می گویند "داستان شب کلاه آقا مچول تلخه است". مازاری چنین اضافه کرد: "در این مورد یک نفر خاص این مثل را به وجود

نیآورده، بلکه همه کسانی که در آن مجلس حضور داشتند و یا از این پیش آمد خنده آور اطلاع حاصل کردند، در موارد متشابه می گفتند "داستان شب کلاه آمچول" است... و وقتی می پرسیدند داستان چیست، نقل می کردند و کم کم دیگران هم این مثل را آوردند و حالا در میان اهل چندین خانواده متداول شده است."

آشیخ گفت: "پس حدود رواج این مثل از چند خانواده تجاوز نمی کند و حتی خیلی کمتر از حیطة انتشار "خبر کردن هادی عطار" است و به تدریج، چون یک نسل بگذرد، در میان آن چند خانواده هم متروک خواهد شد. من بار اولی است که آن را می شنوم و حال آنکه خیلی شایسته توجه است."

دکتر دیوان گفت: "خوب، اگر این مثل را شاعر یا نویسنده بزرگی در کتاب خود می آورد و یا مرد مشهور و متنفذی بکار می برد، شاید رایج می شد."

آشیخ گفت: "نه، چنین نیست. آیا شما سفرنامه ناصر خسرو علوی را خوانده اید؟ گرچه بعضی از علما او را ملحد و بددین می دانند، ولی من شخصا به او ارادت می ورزم، کاری به عقیده هم سلکان ندارم."

دکتر دیوان و مازاری هر دو جواب دادند که خوانده اند و پرسیدند مقصود آشیخ از این سؤال چیست.

آشیخ اظهار داشت: "مقصودم حادثه ای است از اوایل سفر او که در خرزویل^{۲۲} اتفاق افتاده در باره بقالی که ادعا می کرد همه چیز دارد و هر چه می خواستند می گفت "ندارم". بعدها در طی سفر به هر جا که می رسیدند و از دکه دار چیزی می طلبیدند و نداشت، می گفتند "بقال خرزویل" است. بقال خرزویل در هر قدم و هر شهر و دیار و هر زمان و عصر و هر بازار بسیار است. حتی کربلائی امان الله بقال کوچه خودمان دست کمی از بقال خرزویل ندارد، ولی، با این که نویسنده و شاعر و حکیم بزرگی مانند ناصر خسرو قبادیانی آن را در پر خواننده ترین کتاب خود، یعنی سفرنامه، آورده، مع هذا رواج پیدا نکرده است. پس نقل یک مثل یا اصطلاح تازه در یک کتاب مشهور به تنهایی نمی تواند رواج آن را تأمین و تضمین کند و مقتضیات و جمع شرایط دیگری ضرورت دارد... حالا بیا بید محض تفریح از مثلی

که همین چندی پیش در یزد به وجود آمده صحبت بداریم و داستان آن را برای شما نقل کنم . . . ربابه ، کی ناهار میدهی؟"

ربابه از توی مطبخ جواب داد: "آقا یک ساعت بعد از اذون ظهر . این چغندرکی که تقی سبزی فروش داده جفراست ، نمی‌پزد . . . باید یک خرده حوصله کنید . . . پناه می‌برم به خدا . . . آخه چغندرک هم جفر میشه . . . چه دوره و زمانه‌ای! . . ."

چاره‌ای نبود . می‌بایست صبرکنند . گذشته از این تازه میوه و شیرینی خورده بودند . آشیخ‌سخن را چنین دنبال کرد: "می‌دانید که همین چند سال پیش قونسولهای انگلیس در یزد و کرمان و دیگر شهرهای جنوب چه برو برو و نفوذی داشتند . رابطه آمد و شد با آنها برای هرکس حکم جواز زورگویی بود و یا حداقل به شخص اجازه می‌داد که کلاهش را حفظ کند و از بعضی تعدیات محفوظ و مصون باشد ، ولو اینکه تشبث به بیگانه تا همین حد هم مذموم بوده . . . حالا این را داشته باشید . . . مازاری گفت: "نکند می‌خواهید داستان زن قونسول را بگویید؟"

آشیخ باقر خنده کنان به شوخی گفت: "ای بی‌ادب ، می‌خواهی سفته مرا کورکنی^{۲۳} ، بلی همان داستان است ، ولی دکتر محققاً نشنیده است . . . روی سختم با اوشون^{۲۴} است . . . یکی از محترمین شهر ما به نام میبیدیان جزء دسته دوم ، یعنی آنهایی که برای نگاهداری کلاه خود با قونسول آمد و شد می‌کردند ، بود . اوشون کار بدعی کردند و همسر و دختر خود را به دیدن خانم قونسول فرستادند و از خانم هم دعوت کردند که به منزلشان بروند و روز و ساعتی هم برای این دیدار معین شد . بعد میبیدیان برای چند اتاق خود قالی تازه خرید . حالا چه مشقت و مرارتی کشید که قالی به اندازه آن اتاقها پیدا کند ، باشد . این را هم بگویم که اتاق پذیرایی آقای میبیدیان بلافاصله پس از پلکان و راهرو قرار داشت و زن قونسول

۲۳. این مثل بنظر می‌رسد که مربوط به مروارید است . یعنی مرواریدی را که من سفته‌ام - سوراخ آن را کور کنی ، سدود کنی ، از حیز انتفاع بیندازی . معادل "اجر مرا ضایع کنی" . بعضیها هم در این مورد "سفته" را به جای دشت اول صبح" می‌گیرند و مثل را چنین معنی می‌کنند "دشت مرا ناکار کنی" مثلاً باعث شوی که مشتری پس بگیرد .

۲۴. "اوشون" را به جای "ایشان" با سوادهای یزد هم بکار می‌برند .

و هر مهمان دیگر محال بود اتاقهای دیگر را ببیند. بعد به استاد اسماعیل نجار که دکانش سر راه شماست و او را می‌شناسید یک میز دراز و پهن سفارش داد که وسط اتاق بگذارد و رویش شیرینی و میوه بچینند، باری، در دستران ندهم... پرده‌های همه اتاقها را عوض کرد، سماور و رشوی بزرگ نو خرید، گالشهای نقره^{۲۵} برای استکان چایخوری سفارش داد از شیراز آوردند، همه اهل خانه لباسهای نو برای خود دوختند و دو تا بی‌بی خیاطه چند روز و شب در آن خانه گذرانده مشغول دوخت و دوز بودند... پیشاپیش به قنادی زیر بازارچه حاجی قنبر چند تا خوانچه باقلاوا و لوزبید مشکی و لوزپسته و سوهان‌خانی و سوهان‌آردی - که ما خودمان سوهان‌گداز می‌گوییم - و سه تا کاسه نبات و نقل و غیره سفارش داد که روی آن میز کذایی بچینند... میبیدیان و همسر و اهل خانه‌اش مثل آدمهای تب‌دار بودند. دیوانه‌وار به این سو و آن سو می‌دویدند. او خود بی‌دری می‌گفت: "حاذر (حاضر)^{۲۶} باشید کم و کسری نداشته باشیم. ملاحظه خرجش را نکنید". همه کارهای ضروری او و زن و دختر و پسر و کلفت و نوکر و دایه هم به بعد موکول می‌شد... اگر دلالتی در حجره‌اش می‌آمد و می‌خواست فلان جنس را بخرد و یا بفروشد، میبیدیان جواب می‌داد: "حالا حوصله ندارم، بذار زن قونسول بیاد و بره، بعد" همه مردم از دیدار آینده‌زن قونسول با همسر او خبردار شده بودند و منظور میبیدیان هم جز این نبود... خدمتکار به خانم می‌گفت: "بی‌بی، داره دیر میشه، باید شود و نعنای سبزی برای سالمون خشک کنیم." بی‌بی جواب می‌داد: "تو هم حوصله داری! بذار زن قونسول بیاد، بعد." دهی^{۲۷} همزم آورده بود. بی‌بی اجازه نداد خالی کند و گفت: "بیر کاروانسرا همانجا بکشند و نگاهدارند، نکنه زن قونسول بخواد خونمونه سیر کنه و آنوقت ببیند همزم دونی پچُل^{۲۸} است. حالا باشه، بذارید بعد".

"خودش یک لباس کهنه پوشیده بود از لباس معصومه کلفت چرکتر... هر که بش می‌گفت، آخه بی‌بی لباست را آیش^{۲۹} کن. می‌گفت: "عیب نداره باشه روزی که

۲۵. گالش = قاب یا ظرفی فلزی که استکان را در آن می‌گذارند و دسته‌ای دارد.

۲۶. حاذر = مواظب، مراقب.

۲۷. دهی به جای روستایی - اصطلاح متداول یزد.

۲۸. پچُل = کشیف، ناپاک. ۲۹. آیش کردن = عوض کردن

زن قونسول میخواد بیاد آلیش می‌کنم."

"باری آن روز "تاریخی" و موعود فرا رسید. زن قونسول آمد، با آن قامت لیلایق و به لهجه غلیظ انگلیسی گفت: "سلام" و بعد هم ده دقیقه - شاید هم کمتر - نشست و "خدا حافظی" کرد و رفت و لب به هیچ چیز نزد، یک خرده بروی زن صاحبخانه لبخند زد و چند دفعه گفت "خیلی خوب" و موضوع آمدن زن قونسول به خانه میبیدیان ورد زبانها شد و حالا هر کس می‌خواهد کاری را به بهانه‌های ناموجه و مسخره به تعویق اندازد می‌گوید: "بذار زن قونسول بیاد و بره - بعد" حال بگذریم از اینکه میبیدیان به مقصود خود رسید و رابطه او با قونسول انگلیس را همه شهر فهمید و دیگر حتی اهل قلعه^۳ هم از او حساب می‌برند. در خانواده "میبیدیان" آمدن زن قونسول "مبدأ تاریخ شده چند روز پیش میبیدیان اجاره خطی آورده بود که تجدید کنم و تاریخ اجاره خط قبل را نمی‌دانست و می‌گفت دو سال بعد از آمدن زن قونسول بود."

آشیخ تبسمی کرد و گفت: "به گمانم این اصطلاح هم با رفتن قونسول و مردن میبیدیان فراموش شود... نمی‌دانم... شاید هم عواملی باعث رواج و زنده ماندن آن شوند... ولی کدام عوامل... حرف بر سر این است... اگر ما بتوانیم آنها را کشف کنیم - نمی‌خواهم بگویم کار بزرگی کرده‌ایم - ولی به هر تقدیر کاری انجام داده‌ایم... مع‌هذا این اصطلاح هم از خاطرها محو خواهد شد."

دکتر دیوان که اصلاً "مازندرانی" بود و در این سفر سری هم به ولایت زده، هنوز مشاهداتش در آنجا کهنه و فرسوده و فراموش نشده بود گفت: "مطلبی بیادم آمد. در این سفر، کتابی خطی در تاریخ مازندران، تألیف ظهیرالدین مرعشی در خانه خودمان یافتیم و در ساعت‌های فراغت خواندم. یک جا نوشته بود: "اگر گل به سر داری نشوی و بیا". این اصطلاح معادل "اگر آب در دست داری ننوش - یا بگذار - و بیا" است. بنظر من، چون مفهوم این دو اصطلاح یکی است جنگی برای بقا، برای ماندن و نمردن یا دیرتر مردن، در میان آنها در می‌گیرد و غالباً آن

۳. اهل قلعه = اهل اداره حکومتی که در قلعه شهر مستقر است. هیچ وجه مشترک با مفهومی

که در تهران برای این اصطلاح قائلند ندارد.

که با کلماتی عامه‌فهمتر ادا شده باقی می‌ماند... آب را می‌شود گذاشت و نخورد و اندکی بعد تشنگی را رفع کرد... گواينکه دشوار است... ولی با گل سرشوی^{۳۱} بر سر از حمام خارج شدن و در کوی و برزن گشتن خیلی دشوارتر است... ممکن است مردم تصور کنند آدم دیوانه شده، و آنکهی گل سرشوی را همه جا به کار نمی‌برند، یا اینکه استعمال آن در بعضی جاها متروک شده، ولی آب همه جا هست... گر چه "با گل سرشوی از حمام درآمدن" به نحوی بارزتر مقصود را بیان می‌کند، ولی چون مفهوم آن از "آب در دست داشتن" محدودتر است... مازاری حرف او را قطع کرد: "... و گذشته از این یک اصطلاح محلی است و در میان جماعتی که زبانشان هرگز حاکم نبوده - یعنی مازندرانیان - به وجود آمده...

... بلی، این دلیل هم‌وزنی دارد... به نظر من، به این جهات، فقط در کتاب ظهیرالدین مرعشی اثری از آن باقی مانده است... از خانه همسایه صدای همهمه‌ای به گوش رسید که در میان خاموشی همیشگی این محله خلوت یزد عادی نبود. علامت نگرانی در چهره آشپخ پیدا شد، مرگ حاجی اسدالله خواه ناخواه در او اثر گذاشته بود... مضطرب به نظر می‌رسید... صداسرداد واز ربابه که در مطبخ مشغول کار بود پرسید: "ربابه، خونه آغلو محسین چه خبره؟"

ربابه جواب داد: "آقا، هیچی. امروز عید صاحب‌الزمانه، آغلو محسین هم سماور حاجی وکیل را آتش کرده..."

آشپخ گفت: "خوب، شکر خدا، خیال کردم نکنه..."

ربابه که دیگ و کاسه‌ها را به هم می‌زد و صدا می‌داد و تک و تنها جنجالی در مطبخ بر پا کرده بود حرف او را قطع کرده گفت: "نه خبر خوشه... قربونش برم... الهی زودتر ظهور کنه، خلائق را از عذاب درآره، نمیدونم چرا اینقدر امروز و فردا میکنه، این دست اون دست میکنه... کار دبه‌استخونمون رسیده... بیداریمون

۳۱. گل سرشوی = گلی که حاوی مقدار زیادی ماده قلیایی بوده و در گذشته برای شستن سربکار می‌رفته.

حکم شکنجه را داره و خوابمون بختک را"

آشیخ تبسمی بروی مهمانان کرده، باری دیگر به صدای بلند گفت: "ربابه، البته که "الهی زودتر ظهور کند." ولی آخر، تو چه چیزت کمه که این جور آه و وایلا راه انداختهای؟"

ربابه از توی مطبخ جواب داد: "آی آقا، از دلم خاُ خبرندارید . . . دسترو دلمُ نذارید . . ."

گفتگوی آشیخ و ربابه به همین جا پایان یافت و دکتر دیوان که منتظر ختام آن بود بی درنگ از آشیخ پرسید: "جناب آشیخ "آتش کردن سماور حاجی وکیل" چه معنی دارد؟"

آشیخ جواب داد: "این هم یکی از اصطلاحات تازه است که در یزد متداول شده . . . به نظرم فایدهٔ مثلها و حکمتها و این گونه اصطلاحات همین است که افراد ناس با تکیه به سنتها و روایتها و قصص و سوابق ذهنی دسته جمعی، یک مثل یا جمله کوچک را ادامی کنند و حقیقتی را که بیانش محتاج تفصیل است بیان می نمایند. و طرف هم مقصود را به وجه احسن درک می کند . . . اما اصطلاح ما نحن فیه . . . آقای مازاری شاید از استماع مطلبی مکرر کسل و مکدر شوند، ولی چاره نیست. برای شما که از اصل و ریشه آن اطلاع ندارید باید توضیح دهم."

مازاری که مشغول نوشیدن چای بود گفت: "شنیدن داستان مکرر هم از زبان شما لطف دیگری دارد."

آشیخ گفت: "خوب، هندوانه زیر بغلم نگذارید . . . حالا توضیح مطلب . . . اگر امروز جمعه که روز وعدهٔ تجمع ما سه نفر است و لطف شما آقای مازاری و شما آقای دکتر شامل حال حقیر می شود و، مرا سرافراز می فرمایید و مجلس گرمی داریم . . . اگر من امروز شهدی تراب بقال زیر بازارچه و اسکندر آبکش و آشیخ جعفر امام مسجد محلهٔ خودمان و گزمه ودلاک حمام را به این جلسه دعوت می کردم، همین آقای مازاری می گفت که "عجب، چرا شیخ باقر سماور حاجی وکیل را آتش کرده، او که از این کارها نمی کرد؟" خوب، این مفهوم اصطلاح "سماور حاجی وکیل آتش کردن" است. اما داستان آفرینش این اصطلاح . . . نام حاجی وکیل را البته شما شنیده اید. از تجار سرشناس شهر است. بدون مبالغه باید عرض کنم که قدری

ممسک است"

مازاری وسط حرف اودوید و گفت: "ببخشید، جناب آشیخ، حالا که فرمودید پس سنگ تمام بگذارید. مجامله نفرمایید . . . بنده شما چند ماهی منشی حجره او بودم، دفترش را می نوشتم، سر قلمها را توی صندوق آهنی می گذاشت و درش را کلید می کرد و تا سر قلم کهنه را تحویلش نمی دادم و از پشت آن عینکهاش خوب واریسی نمی کرد که دیگر بکار نمی خورد، سر قلم تازه ام نمی داد . . . سر قلم سه تا صنار را . . ."

آشیخ گفت: "بیا بید پشت سر بندگان خدا بد نگوییم، غیبت نکنیم، گو اینکه آنچه فرمودید وصف حال است. باید عرض کنم که این اصطلاح "سماور حاجی وکیل آتش کردن" هم مربوط به همین صفت اوشون است . . . حاجی هر سال، نوروز، عده کشیری را از خان حاکم گرفته تا رئیس نظمیه و اهل قلعه و تجار و مجتهد محل و بقال و عطار و قصاب و پینه دوز و استاد حمامی و دلاک، خلاصه آدمهائی را که البته همه بنده خدا هستند، ولی هیچ گونه تناسب و تجانسی با هم ندارند خیر می کند و به آنها چایی و شیرینی می دهد و کلک دیدنهای عید را با آتش کردن سماور بزرگی - که سالی یک بار جوش می آید - می کند. حال "سماور حاجی وکیل" در یزد مثل شده. هر کس از اشخاص ناجور و غیر متجانس دعوتی به عمل آورد و بخواهد به این وسیله ادای تکلیفی کرده میهمانی را با خرج کم برگزار کند می گویند "فلانی هم سماور حاجی وکیل را آتش کرده"

دکتر دیوان گفت: "نه فقط در یزد بلکه در هر شهر و دهکده اشخاصی هستند که گاه و بیگاه "سماور حاجی وکیل را آتش می کنند". منتها یزدها این واقعیت را به صورت مثل و اصطلاحی در آورده اند و چه خوب در آورده اند، ولی این مثل هم با وجود بین بودن و حدّت آن هنوز از حدود این شهر بیرون نرفته است."

آشیخ اظهار داشت: "همه اینها می رساند که این موضوع واقعا" خیلی بفرنج تر از آن است که در بادی امر به نظر می رسد . . . رگ پرگویی من جنبیده، حال اگر اجازه دهید داستان یک اصطلاح دیگر را که مانند داستان "شب کلاه آمچول تلخه" فقط در میان چند خانواده متداول است به عرض رسانم."

بعد خندید و گفت: "هر جاش هم از حد بیرون بی مزه باشد و کسل شوید

صلوات بفرستید و من حرفم را قطع می‌کنم:

"بی بی قُدُقْدُ زن مرد کاسبی یزدی بود، از بستگان دور ما. مدت‌ها بود که از دل‌درد شدیدی رنج می‌برد. جز پوست و استخوان چیزی‌اش باقی نمانده بود... حال بگذریم از اینکه اولش هم چندان چاق و چله نبود... هرچه در یزد معالجه کردند سودی نبخشید. شوهرش او را به تهران برد... بی بی خواهری در تهران داشت... به خانه او وارد شدند... به طبیب رجوع کردند... هرچه باشد طبیبان پایتخت از حکیم باشیهای محل بهترند... باری اگر در معالجه امراض معمولی و محلی بهتر نباشند، به هر تقدیر جراحان بهتری در تهران یافت می‌شود... کار نیکو کردن از پر کردن است... سنگ کلیه تشخیص دادند... گفتند باید عمل کنند این عمل در تهران هم بسیار مهم محسوب می‌گردید. باری، هر جور بود بیمار را که سخت رنج می‌برد و گاه از فرط درد به مرگ خود راضی می‌شد، راضی به عمل کردند... عمل کرد و خوب شد، ولی ضعف همچنان باقی بود... بخصوص که در آن روزگاران بعد از عمل جراحی مدت‌ها به مریض پرهیز می‌دادند... یک روز طبیب برای بی بی قُدُقْدُ آش آلو تجویز کرد تا اشتهاش باز شود... صبح، سه - چهار ساعت به ظهر مانده بود که دیگ آش را بار کردند و فرج‌الله شوهر بی بی قُدُقْدُ را فرستادند از بغال سرکوچه آلو بخرد... آش آماده شد... وقت آلو زدن بود... نیم ساعت گذشت... آ فرج‌الله نیامد... یک ساعت گذشت، نیامد... همه نگران شدند... ای وای نکنند بلایی به سرش آمده باشد... نکند زیر درشکه یا کالسکه رفته باشد... نکند با کسی دعواش شده باشد و کارش به کمیسری و داروغه کشیده باشد... آدم غریب، توی تهران به آن بزرگی، هزار جور بلاممکن است به سرش بیاید... باری دو ساعت گذشت، باز نیامد... وقت ناهار شد... حالا که آلو نرسیده بود، بی بی قُدُقْدُ هم که پیشتر هیچ میل به غذا نداشت، اشتهاش گل کرده بود، از یک طرف برای آ فرج‌الله بی تابی می‌کرد، از طرف دیگر برای شکمش... سر آخر مادرش چادر سر کرد و رفت سرکوچه آلو خرید و آورد و توی دیگ کرد و همه ناهار خوردند... باز آ فرج‌الله نیامد... شوهر خواهر بی بی قُدُقْدُ گفت اگر تا عصر نیاید باید به کمیسری نظمی خبر داد... یواش یواش بی غم‌ترین افراد خانواده هم داشتند نگران می‌شدند... منتها هیچ کس به روی خود نمی‌آورد که بی بی قُدُقْدُ بیشتر

چواش پرت و مضطرب نشود... دم دمهای غروب بود و شوهرخواهر بی بی قُدُود لباس پوشیده عبای نازکش را دوش کرده ملکی بپا کرده، عازم رفتن به کمپسری بود که ناگهان در باز شد و سر و کله آفرج الله، که تبسم فاتحانه‌ای بر لب و یک چادر رختخواب بزرگ به پشت داشت، پیدا شد.

"همه به یک صدا گفتند: "آفرج الله، کجا بودی؟ تو که پدرمون را در آوردی! این چیه پشتته؟ آدم تا اینوقت پی آلو میره؟ حالا آلو آوردی؟!"

"آفرج الله بارش را زمین گذاشت و گفت: "آلو؟! بهتر از آلو آوردم!"

"واز پشت سر آفرج الله مرد لندهوری که هیچکس نمی شناخت وارد شده سلام کرد. آفرج الله گفت: "نکنه آغلو محسین آعلی را بجا نیاوردید، آغلو محسین آعلی خُپسر نا خواهری دخترخاله عمه بی بی خدیجه - که اون سالها همسایه ما بود..."

"مادر بی بی قُدُود که مثل بیشتر پیرزنها انساب خانواده‌ها را می دانست، یادش آمد و برای حفظ ادب تعارف کرد و گفت: "خوش آمدید، بفرمائید... زهراپاشو برو سمور آتش کن، آ غلو محسین از راه رسیده، مانده^{۳۲} شده."

"آ غلو محسین تعارف و عذرخواهی کرد و جامه دانی را که در دست داشت در گوشه‌ای گذاشت و آفرج الله شرح داد که پس از خروج از خانه، سر کوجه به محمد ابرند آبادی برخورد و گفتش: "چه خبر". گفت: "میگن آ غلو محسین آعلی بمبئی والا^{۳۳} اومده." آفرج الله چنین ادامه داد: "گفتمش کجا منزل کرده... گفت: نمیدونم... یقین گاراژ گلشن... چه که یزدیها بیشتر آنجا می روند... من که گاراژ گلشنا راه نمی بردم^{۳۴}... اما پرسون پرسون میشه رفت هندستون... ما هم پرسون پرسون رفتیم... این گاراژا، اون گاراژا سر زدیم... جوینده یابنده است... جون شما، توی این خیابون چراغ برق ده تا گاراژا، بیشتر، سر زدیم..."

۳۲. مانده شدن = آنچه امروز خسته شدن می گویند.

۳۳. کسانی که برای کسب از یزد به بمبئی و هندوستان می رفتند، غالباً در آنجا قهوه‌خانه‌ای باز کرده به تدریج ثروتی می اندوختند و وقتی باز می گشتند اینان را "بمبئی والا" لقب می دادند.

۳۴. راه نمی بردم = بلد نبودم.

تا آخر رسیدیم به گاراژ گلشن . . . آنجا یک یزدی پدر بیا مرزبه ما گفت: "آغلو محسین بمبئی والا را توی خیابون ناصریه بغل دکون جگرکی دیده . . . به جون شما، تا اونوقت هرچه از این شهرونیها پرسیدم همه جواب "نمیدونم" دادند . . . خلاصه رفتم توی خیابون ناصریه . . . شش تا جگرکی را سر زدم تا هفتمی گفت "مردی که لهجه یزدی داشته نیم ساعت پیش ازش جگرک خرید و خورد و سر بالا رفته . . ." حالات تماشا کنید، چه خاکی بر سر ما یزدیها شده که جگرکی تهرون به مامیگه "لهجه داریم"^{۳۵} . . . چون این حرف را از او شنیدم، اُما هم سر بالا رفتیم و گفتیم نکنه ببینیمش. . . آخه ده سال روزگار است آغلو محسین راندیدیم . . . اقبال یاری کرد و دم دروازه میدون توپخونه پیداش کردم و دردسرتان ندهم . . . اُرفتم ولک و پکش را از گاراژ گرفتم و کول کردم و حالا هم خدمت شما رسیدیم . . ."

"حالا چه بگویند . . . مهمان است و عزیز خدا . . . وبالاتراز همه "بهتر از آلو" . . . مگر می شود حرفی زد؟! ". از آن ایام تمام اطرافیان این خانواده از این واقعه با خبر شدند. و هر گاه کسی به جای یک کار ضروری و واجب به دنبال عطی لغو و بیهوده برود می گویند "بهتر از آلو آورده" یا "رفته بهتر از آلو بیاورد". گو اینکه در بادی امر این جمله را یک نفر گفته است ولی منظورش وضع مثل و یا اصطلاح نبوده. دیگران یعنی جمهوریک خانواده آن جمله را گرفتند و "اصطلاح" کردند. . . فرض کنیم که این ماجرا نه در محدوده یک خانواده، بلکه در بازار یزد یا تهران واقع می شد. . . بالنتیجه ممکن بود این مثل در بازار بیچد و مشهور شود و شاید از حدود بازار هم تجاوز کند . . ."

مازاری که سراپا گوش بود گفت: "گمان نمی کنم این مثل هم پیش از عمریک نسل و آن هم در میان افراد همان خانواده دوام کند . . ."

آشیخ دست به سر برد و عرقچین را جا بجا کرد و گفت: "من هم با شما هم عقیده ام، درست فرمودید. ولی بعضی مثلها، بر عکس، سر سخت یا به عبارت دیگر سخت جان هستند و از بوته آزمایشهای زمان سالم بیرون می آیند و قرنها و حتی هزاران سال زنده می مانند . . ."

۳۵. یزدیها به تهرانیها و مردم دیگر ولایات می گویند: "لهجه دارد".

دکتر دیوان با تعجب پرسید: "هزاران سال! جناب آشیخ، شما که اهل مبالغه نبودید..."

آشیخ گفت: "متشکرم. حالا هم آنچه عرض کردم عاری از مبالغه است... مثلاً این بیت "تونیکی میکن و در دجله انداز - که ایزد در بیابانت دهد باز" بعضیها تصور می‌کنند که این حکمت را بار اول سعدی علیه‌الرحمه در گلستان آورده است..."

مازازی اظهار داشت: "... آن "بعضیها" اشتباه می‌کنند، چون پیش از سعدی، عنصرالمعالی قابوس وشمگیر - همشهری آقای دکتر... آشیخ حرف او را قطع کرده گفت: "وشمگیرها گیلانی بودند، نه مازندرانی، بنابراین عنصرالمعالی هم همشهری دکتر نبوده... عذر می‌خواهم... بفرمائید..." مازازی چنین دنبال کرد: "... بلی عنصرالمعالی در قابوسنامه داستانی را آورده که مینایش همین مثل است. در شاهنامه فردوسی هم اشعاری به همین مضمون دیده می‌شود..."

دکتر دیوان که اشعار بسیار از برداشت گفت: "فخرالدین گرگانی در اواسط قرن پنجم در "ویس و رامین" می‌گوید: "بکن نیکی و در دریاش انداز - که روزی گشته لؤلؤ یا بیش باز". و چون ویس و رامین ترجمه یک داستان پهلوی است به احتمالی این حکمت هم در اصل پهلوی بوده است. تاکید می‌کنم که فقط به احتمالی، چون ممکن است فخرالدین گرگانی خود آن را در کتاب گنجانده باشد دیگر در اواخر قرن ششم هجری نظامی گنجوی در "لیلی و مجنون" می‌گوید: "نیکی بکن و به چه در انداز - گز چه بتوروی را کند باز". سعدی در واقع بعد از اینها این حکمت را بکار برده..."

شیخ محله‌تلی گفت: "لسان‌الغیب حافظ شیرازی هم در قرن هشتم همین حکمت را در این بیت آورده "مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی - که گفته‌اند نکویی کن و در آب انداز" ولی قدیمیترین متنی که این سخنان در آن منقول است تورات می‌باشد..." آشیخ بلند شد و اجازه خواست و به کتابخانه خود که درسش به تالار بازمی‌شد رفت و کتاب تورات فارسی با جلد چرمی کهنه آورد و گفت: "همانظوری که به‌ریش و موی سفید و قد خمیده احترام می‌گذاریم و دل‌بند سوابق صاحب موی نیستم به کتابهای

قدیمی هم غالباً بدون اینکه پایی اعتبار و صداقت نویسنده آن باشیم معتقدیم. این اعتقاد ضرری ندارد به شرط اینکه هر جا جای حرف باشد حرف خود را بزنیم. اینجا در تورات - در... کتاب "جامعه بن داود" می‌گوید "نان خود را بروی آب‌سها بینداز که بعد از روزهای بسیار آنرا خواهی یافت."

آشپخ باقر که در تاریخ ادیان مطالعه فراوان به عمل آورده بود ولی چندان پای - بند روایات رسمی و آخوندی و سنت‌ها نبود چنین افزود: "فراموش نکنید که تورات یا عهد عتیق مجموعه‌ایست از ادب و قصص و امثال یهود - و نه تنها یهود - که در قرنهای پنجم تا دوم پیش از میلاد مسیح از طرف کهنه یهود مدون گشته... جامعه - بن داود، به نظر من، می‌دانست با چه مردمی سر و کار دارد... به مردمی سوداگر - به کسانی که فریسیان^{۳۶} از میان ایشان برخاستند - بدون وعده پاداش عاجل نمی‌توانست گفت "نیکی کنید". ایشان سفته و برات طویل‌المدت نمی‌پذیرفتند. این است که تورات می‌گوید: نان خود را که بروی آب انداخته‌ای... بعد از روزهای بسیار خواهی یافت. یعنی در همین دنیا - نه در سرای دیگر.

دکتر دیوان اظهار داشت: "بنا بر این می‌توان گفت که "ایزد" بعضیها مثل خودشان اهل معامله است، و اینکه این حکمت معامله‌گرانه در تورات آمده خود بسیار پر معنی است..."

مازاری که تورات را به دقت مطالعه کرده بود گفت: "ولی به ظن قوی این حکمت در زمان جامعه بن داود وجود داشته و از خود او نیست، مثل بیشتر مطالب کتاب "امثال سلیمان" در تورات. چون اگر اشتباه نکنم، جامعه بن داود مدتی در جمع‌آوری سخنان حکمت‌آموز که در میان مردم رایج و متداول بوده عمر گذراند و امثال و حکم زمان خود را گرد آورد و در کتاب خود نقل کرد. البته، در باره "نیکی کردن و به آب افکندن" باید عرض کنم که فرق است میان خوب و بد و مفهوم کلی نیکی و بدی. ممکن است آنچه یک قرن پیش خوب بوده امروز بد باشد و بالعکس. و هر روز ما شواهد بسیار که مؤید این عرض بنده است می‌بینیم، ولی مفهوم کلی و

۳۶. فریسیان، فرقه‌ای از یهود که به دینداری متظاهر بوده، جز سود خویش چیزی نمی‌خواستند و در اصطلاح برای مردم دورو و بد دل بکار می‌رود. اینان اسباب قتل مسیح را فراهم کردند.

اصلی نیکی و بدی خیلی دیرپای‌تر از بسیاری مفاهیم دیگر است و علت سخت جانی این مثل هم همین است"

سخن به اینجا که رسید آشیخ برای مهمانان و خود جای ریخت و گفت: "زیاد گپ زدیم بفرمایید گلو ترکنید ."

مازازی چنین ادامه داد: "یهود مردمی گله‌چران بودند و عده نفوسشان اندک و سرزمینشان کوچک بود . و بارها از طرف این و آن مسخر گشت و ساکنان آن به اسارت برده شدند . بالنتیجه تمدن و ادب یهود از اقوام سواحل دریای متوسط و بخصوص فنیقیان و یونانیان و مصریان و نیز ایرانیان زرتشتی و بابلیان و آشوریان و اعراب و غیره متأثر بوده است . و جنبه‌ای التقاطی داشته . البته بعدها به همین صورت التقاطی در تمدنهای دیگران اثر گذاشته . ولی به هر تقدیر نمی‌تواند مدعی اصالت و استقلال آن قوم می‌گویند ، باشد ."

دکتر دیوان گفت: "هیچ تمدن و ادبی از تأثیر دیگران مصون نیست . . . اصالت و استقلال هر تمدن و ادب و فرهنگی مفهومی نسبی است . . ."

مازازی چنین ادامه داد: "حتی همین حکمت "تو نیکی میکن . . ." و بسیاری از امثال و حکم دیگر که در کتاب "امثال سلیمان" آمده به احتمالی از فنیقیان که پیش از یهود در آن سرزمین سکنی داشتند - می‌باشد و به واسطه ایشان وارد زبان و ادب یهود گشته ."

آشیخ گفت: "این که بعضی مثلها و حکم سخت‌جانند درست است . و دلیلش هم همین "نیکی کردن و به آب انداختن" است که به قول شما ریشه‌اش از تورات هم می‌گذرد و به فنیقیها و دیگران و شاید اقوام پیش از آنها می‌رسد . دیگر منطقی که می‌گویند "چاه کن همیشه زیرچاه است" هم در "امثال سلیمان" آمده است که "هر که چاه بکند در آن خواهد افتاد" . این هم محققاً حکمتی است که گردآورندگان تورات از مردم شنیده ، بروی پاپيروس یا صفحات سفالین و یا کاغذ آورده بدون ساخته‌اند و اقلاً سه هزار سال بلکه بیشتر - قدمت دارد و در شمار امثال و حکم سخت‌جان است ."

دکتر دیوان اظهار داشت: " . . . بلی ، در عوض ، بعضی از امثال و حکم هم دیگر مفهوم ندارند . مثلاً "اینکه می‌گفتند: "چون قضا آید طبیب عاجز شود" که

مربوط به کار من است . . . البته در گذشته ، در بسیاری از موارد ، طبیب در برابر آنچه "قضا" نامیده می شده عاجز بود ، ولی امروز دیگر ما در برابر بسیاری از آن موارد ناتوان و بیچاره نیستیم و بیمار را نجات می دهیم . پس مثلها هم به مرور زمان کهنه می شوند و یا غلط از آب در می آیند و می میرند . . ."

ربابه صدا کرد که: "آقا ، ناهار حاضر است ."

آشیخ رویه مهمانان کرده گفت: "بفرمایید . بیایید قوم یهود و تورات و حضرت سلیمان را راحت بگذاریم و برویم سر وقت قلیه آلوچه و چغندرک . . . همانطور که پر خوری مانع تفکر و سیر در آفاق و انفس است ، بی غذایی هم منبع "تفکر" یعنی وجود ذیجود ما را از میان می برد . . ."

بعد خندید و گفت: " . . . رعایت اعتدال ارجح است . . ."

شروع به خوردن کردند . ربابه قدری ربانارفت توی کاسه‌ای ریخته آورد و روی سفره گذاشت . مازاری گفت: "ربابه بگم (او این لقب شاهزاده خانمهای هندی را من باب تعارف به نام ربابه افزود) دستت درد نکند . . . تا به حال چنین قلیه آلوچه لذیذی نخورده بودم . چه گوشت خوبی . . ."

ربابه باری دیگر بهانه‌ای برای گپ زدن به دست آورده نگذاشت او حرفش را تمام کند و گفت: "آقا، الهی تندرستی . . . گواراتون بشه . . . حیف که چغندرکش چغره ، ریش ریشه . . . آخه زمانه برگشته . . . هیچکه این فصل و موسم سال چغندرک ریش ریش دیده بوده؟! . . . چغندرک را از همین بازارچه خودمون خریدم . . . اما آلوچه^{۳۷} را از اکبربینی کواره^{۳۸} گرفتم ، یک شاهی به آقا ضرر زدم ، بیشترش دادم و یک خرده دورتر رفتم ، عوضش جنس بهتر خریدم . گوشتش هم ، جونم ، گوشت بره است . از قدیم ندیم گفته‌اند دین دین محمد ، گوشت گوشت بره . . ."

مازاری توی حرفش دوید و گفت: " . . . اُنُون نون سنگگ ."

ربابه اضافه کرد: "آره والله ، اما هر وقت یادم میاد که این دکوندار خودمون که سالهاست مشتریستم چه چغندرکی بمن داده جوشی میشم ، خون خونما

۳۷. آلوچه = گوجه درختی (در گیلکی هم به گوجه درختی "آلوچه" می گویند).

۳۸. کواره = کوزه - ظرف گلین

می خوره..."

آشیخ گفت: "ربابه، جوشی شدن ندارد،" هر دکون داری پول را بیشتر از مشتری دوست داره."

یزد- بهار سال ۱۳۱۴^{۳۹}

۳۹. در سال ۱۳۱۴ ه. ش. بخشی از این داستان را در یزد نوشته بودم و بخشی دیگر به صورت یادداشتهای پراکنده وجود داشت. ولی فرصتی برای تنظیم آن بدست نیامد. تا در این ایام به تشویق دوستان داستان را به پایان رساندم. در این باره در مجله پیام‌نو شماره ۱۰۶- شهریور ۱۳۲۴ نیز بطور ضمنی اشاره کرده‌ام.

برای چه این پهلان و این اسلحه‌و این بنه،
و این کشتیهایی که آماده ترک کرانه‌اند؟
گفت به شاه پیروس ندیم خردمندی . . .
(بوالو)^۱

منظره‌ای از زندگی ما

رئیس خیابانها

برای چه این بیلها و این کلنگها و این سپورها
و این سرسپورها و این رئیس برزنها و این قیل
و این قال و این زنبه‌ها و این چرخهای دستی؟
گفت عابری به عابر فی سبیل‌الله دیگری . . .

نپندارید هذیان می‌گویم . جمله‌های بالا تقلیدی است از منظومه بوالو شاعر
سخن‌سنج فرانسوی که در مجله آینده منتشر شده . از آن چندان خوشم آمد که
خواستم در مورد دیگری به کارش برم . امیدوارم نام این کار را "استراق ادبی"
نگذارید .

مکالمه بالا میان دوره‌گذر در سر خیابان سهیل که یکی از متفرعات "شاهرضا"
است و به نهر کرج منتهی می‌شود ، واقع شد .

روز شنبه گذشته بود ، نه دیروز . . . آن شنبه‌ای که تگرگ بارید .

دانه‌های تگرگ به سر و صورت رهگذران و سپوران و سرسپوران و همه بندگان
خدا می‌خورد و روی شیروانیها دنبک می‌زد . تگرگ دادگستر است ، وقتی ببارد
تبعیض روا نمی‌دارد . زمین خیابان سهیل را پوشانده بود ، سفید کرده بود و

۱. نقل از روزنامه‌ای مورخ یکشنبه ۱۲ آذرماه ۱۳۲۳

۲. Boileau: ۱۶۳۶-۱۷۱۱، شاعر و منتقد ادبی فرانسه.

قریب صد نفر سپور و سرسپور و کل متعلق بها یا بهم ، به فرموده حضرت ریاست - پناهی که اخیراً تمام چهارراههای زیاد گذر تهران را خراب کرده و آمد و شد مردم را ، محض تظاهر به پرکاری و فعالیت ، مختل کرده است ، خیابان سهیل را آب پاشی می‌کردند - خیابان پوشیده از تگرگ را آب پاشی می‌کردند .
خیابان سهیل از روزی که پا به عرصه وجود گذاشته است و مردمان پای بر آن می‌گذارند ، رنگ آب پاشی شهرداری را ندیده بود .

در تابستانهای سوزان سالهای ۱۳۲۱ و ۲۲ و ۲۳ اداره باربری یو.ک.سی . سی . در انتهای شمالی آن مسکن داشت ، هر روز صدها ماشین باری از آن می - گذشت و لایه‌ای از گرد و غبار کور کننده را نثار چشمان و گوش و حلق و بینی گذرندگان ، اتاقها و در و دیوار و اثاث البیت خانه‌های مجاور می‌کرد . ولی در آن تابستانهای سوزان - سالهای ۱۳۲۱ و ۲۲ و ۲۳ - خبری از آب پاشیهای شهرداری جلیله نبود .

حالا ، اول زمستان ، آن هم هنگام بارش تگرگ ، خیابان سهیل را آب پاشی می‌کنند !

از این برتر و بالاتر ، یک پاسبان و یک پایور شهربانی هم وسط چهارراه ایستاده بودند و رفت و آمد وسایط نقلیه را تنظیم می‌کردند . در صورتی که سر همین چهارراه ، نزدیک دانشگاه تا کنون ماشینهای باری آدم زیر می‌گرفتند و در شعاع یک میل پاسبانی پیدا نمی‌شد که لااقل واقعه فوت را تصدیق کند و تکلیف نعش را معین نماید .

حالا مگر چه شده ؟

پاسخی را که رهگذر دومی داد برای شما بازگو می‌کنم :

خیابان سهیل به تازگی منصب گرفته ، دو سه روزی است " رئیس - خیابانها " شده ، این است که ابرو باد و مه و خورشید و فلک - شهرداری و نظمی و همه نیروهای موتوریزه و اسبی و وسایل انسانی و حیوانی و فنی خود را بسیج کرده به تیمار " رئیس خیابانها " پرداخته‌اند ، قشویش می‌کشند ، آب و دانش را افزوده‌اند ، جویهای کنارش را صاف و راست و جدول بندی می‌کنند ، سطحش را از قلوه سنگها پاک و پیراسته می‌سازند و الخ .

خدا بیامرز شادروان میرزا جهانگیر خان شهید را - هر چه خاک اوست آبروی بعضی وجیه العله‌ها بشود - به یاد ندارم خودش نوشته بود یا مرحوم دهخدا تحت عنوان "گاو مشیرالسلطنه، مشیرالسلطنه گاوهاست". مشیرالسلطنه در آن روزها - روزهای ترکتازی محمد علی میرزای قاجار - صدراعظم بود.

حالا مدتی است هر که در تهران به مقامی میرسد خیابان خانه‌اش هم به منصب می‌رسد و رئیس خیابانهای تهران می‌شود. آقا هنوز از حضور منصب‌دهنده بر نگشته، فوجی از سیوران و عمله شهرداری مشغول آب و جاروب خیابانی که بختش گل کرده و منصب گرفته می‌شوند. به تسطیح آن می‌پردازند، حتی رئیس خیابانها را آسفالت می‌کنند (خیابان را آسفالت می‌کنند، نه رئیس را)، مامور سر چهارراهش می‌گذارند.

لابد خودتان حدس زده‌اید که رئیس جدید دولت منزلشان یا، صحیحتر بگوییم، خانه وزیر خارجه‌شان که گویا در اجاره ایشان است، در انتهای خیابان سهیل می‌باشد.

جناب داروغه فرموده‌اند سهراب را نکشید^۱

از چند شب پیش گل‌مولی در قهوه‌خانه... واقع در کوی... تهران برای "شنوندگان محترم" قصه "رستم و سهراب" را می‌گفت.

از وقتی که قصه آغاز شده بود عده مشتریان و فروش قهوه‌خانه دو برابر شده بود. گل‌مولی تمام فوت و فن‌ها و لمبایی که از استاد آموخته، با از تجارب خویش کسب کرده بود، به کار می‌بست. همینکه لب به سخن می‌گشود همه گوش می‌شدند. حتی صدای پر مگسی را می‌شد شنید. همه سرفه را حبس می‌کردند و نمی‌خواستند یک جمله، یک کلمه، یک حرف و حتی زیر و بم سخن و دم‌نقال را نشنیده بگذارند. گل‌مولی هم الحق، والانصاف داد سخن می‌داد.

هر شب داستان را سر بزنگاه، آنجایی که شنوندگان با دل‌پره منتظر نتیجه بودند قطع می‌کرد و "چراغ‌الله" را می‌گرفت و قصه را نا تمام می‌گذاشت تا فردا شب. شنوندگان را تشنه می‌کرد، منتظر می‌گذاشت. مستمعان پراکنده می‌شدند و به خانه‌های خود می‌رفتند و همه در این اندیشه بودند که کاش فردا شب زودتر می‌آمد و به فیض محضر گل‌مولی زودتر می‌رسیدند و باقی قصه را گوش می‌دادند. گل‌مولی تنها قصه نمی‌گفت بلکه همه نقش‌های پهلوانان داستان را هم بازی می‌

کرد. پهلوانی رستم و زیبایی تهمینه و شجاعت و صباحت منظر سهراب و بیوفایی کیکاوس و خدعه افراسیاب و جمال‌الخطب بودن هژیر و شمایل گیو و جنگ رستم و سهراب و همه چیز این افسانه تاریخی را با حرکات دست و سروکج و معوج کردن لب و لوجه و چشم، و باد درگلو افکندن و زیر و بم کردن صدا و گاه فریاد کشیدن و گاه آهسته غریدن، مجسم می‌کرد. شب چهارم داستان را به جایی رساند که

رستم باید سهراب را بکشد . نفسها برپسده شد . خاموشی ژرفی فضای قهوه‌خانه را فرا گرفت . انتظاری که سخت‌تر از مرگ است بر قلبها و عقلمها چیره شد . همه گوش بودند و فقط گوش .

گل‌مولی که هر شب سورش از دولت سر شنوندگان رو بود ، بناگهان داستان را قطع کرد و پایان قصه و دوران و چراغ‌الله را به شب دیگر گذاشت .

آن شب همه زودترک حاضر شدند ، ولی گل‌مولی انسدکی دیرتر آمد . دلها می‌تپید . می‌خواستند نتیجه‌ای را که همه می‌دانستند و پایانی را که جعلگی پیش از وقت اطلاع داشتند از دهان گل‌مولی بشنوند ، زیرا گل‌مولی واقعا " در نقالی ، در کار خود ، آرتیست بود .

گل‌مولی چپقی چاق کرد و درگوشه‌ای لمید و مشغول پک زدن و چای نوشیدن شد . چند دقیقه‌ای پیش به آغاز قصه سرایی ایشان نمانده بود .

مشتریان به شتاب ته مانده استکانهای چای را قورت می‌دادند که برای شنیدن فارغ و آماده باشند .

گل‌مولی از جای برخاست . سرفه‌ای کرد ، بازهم سرفه کرد تا حنجره را صاف کند و برای آغاز قصه خوانی آماده باشد ، که ناگاه . . .

. . . فراشی - پاهرکه شماخیال کنید - از در درآمد . همه گمان کردند که صیت شهرت نقالی گل‌مولی " جناب فراش " را به اینجا کشانده . ولی این اشتباه حاضران عمری نداشت . فراش باشی نهیبی به گل‌مولی که به وسط معرکه آمده بود ، زد و گفت :

- برو بنشین سرجات !

بعد رو به قهوه‌چی کرد گفت :

- این چه علم شنگه‌ایست درست کرده‌ای ؟ جناب داروغه فرموده‌اند : حق ندارید سهراب را بکشید !

چرت همه پاره شد . غیراز قهوه‌چی و گل‌مولی تمام حاضران ماستها را کیسه کردند .

جناب فراش هم آن وسط ایستاده برخود می‌بالید که قدرتی نشان داده ، شاید هم مغرور بود که از کشتن سهراب جلوگیری کرده است .

قهوه چی گفت:

— سرکار، حالا بفرمایید یک فنجان چای میل کنید. اینها که مطلبی نیست، اهمیتی ندارد.

"سرکار" که حاضر بود علاوه بر چای نوشیدن یکی هم به وافور بزند، جواب داد:

— البته، مشهدی قربان، قهوه خانه تو حکم خانه مرا دارد، می نشینم، چای هم می خورم، ولی جناب داروغه فرموده اند سهراب را نباید بکشید... و حکم داروغه برو برگرد ندارد...

فراش مشغول چای خوردن شد. مشهدی قربان قهوه چی کنارش نشست و در گوشه چیزی می گفتش و سر را تکان می داد. نجوایی هم با گل مولی به عمل آمد. چند دقیقه بعد، بر خلاف معمول، پیش از آغاز قصه خوانی و شروع پایان داستان، گرفتن چراغ الله و دوران را پیش کشیدند... و تا صد تومان جمع نشد ول نکردند. وجوه را تحویل فراش دادند. این چراغ الله مال جناب داروغه بود که اجازه دهد "سهراب را بکشند".

گل مولی داستان را تمام کرد و یک چراغ الله دیگر هم که البته بقدر اولی چرب و کلان نبود، گرفت.

می گفتند، یعنی بعضی از فضولهای قهوه خانه می گفتند که میان جناب داروغه و سرکار فراش و قهوه چی و گل مولی گاو بندگی و یا به قول عربی دانه مواضعه شده بود که خلق الله را سرکیسه کنند.

بیچاره کشیش^۱

قدی کوتاهتر از متوسط، بدنی شحمی و لحمی و صورتی سفید و لک و پیسی داشت. خود می‌گفت ۸۵ سال دارد، ولی آشنایانش می‌گفتند نزدیک صد سالش است. با این حال زبر و زرنگ بود. دلالی بانکها می‌کرد. فقط دستش همیشه رعشه داشت، کله‌اش هم همیشه به چپ و راست در نوسان بود. اما همینکه دمی به خمره می‌زد، رعشه دست و تکان کله موقوف می‌شد. سالهای جوانی را در بادکوبه گذرانده بود. آنجا تجارت می‌کرد... یا دلالی، درست نمی‌دانم. در آنجا با جد و پدرم دوست بود. در رشت هم به اعتبار دوستی با آن خدا آمرزیدگان به خانه ما آمد و شد داشت.

روزی پس از ناهار این داستان را برای ما نقل کرد. نمی‌دانم آیا واقعا بر سر او آمده یا در کتابی خوانده بوده یا از کسی شنیده. مردی جهان‌دیده بود و به قول سعدی "جهان‌دیده بسیار گوید دروغ". گرچه شکارچیان هم بنا به عقیده جمهور به این صفت مذموم متصفند - صفتی که قبضش کم کم دارد به سبب همه‌گیر شدن آن، از میان می‌رود.

این هم داستان، تقریبا همان جوری که او گفته با اصلاحات بسیار جزئی عبارتی - این هم گفته شود که او داستان را به گیلکی گفت و من به فارسی بر گرداندم - اما نام گوینده... با نام او چه کار دارید... داستانش را بشنوید. با نشانیهایی که دادم شاید برخی از رشتیها خیال کنند "فلان" است، ولی اشتباه می‌کنند. "فلان" داستان را نگفته. گو اینکه او هم گاه به خانه ما می‌آمده.

وقتی که این حوادث روی داد، مثل امروز هشتاد و پنج زمستان بر گونه‌هایم بار رحیل نیفکنده بودند و در عنفوان جوانی بودم. شانه‌های پهن و بازوهای زورمند داشتم، و با اینکه به سبب جبن جلیلی از به کار انداختن آنها در موقع خطر امتناع می‌کردم، رفیقان مرا پرداز خود دانسته، درگردشهای نیمه شب، توی بولوآرها، یا کنجهای تاریک قداره بند ایشان به شمار می‌رفتم.

زمستان بود. موسم توفانهای سخت کذایی دریای خزر رسیده بود. کشتی ما با این حال روی امواج بیحوصله و پایان‌ناپذیر به آرامی حرکت می‌کرد. من از بادکوبه به "حاجی‌طرخان" می‌رفتم. در آن روزگاران هنوز در کشتیهای بخاری دریای خزر چراغهای الکتریکی معمول نشده بود و یک جور لامپای نفتی - شبیه عروسکهای مومی که تهش سنگین است و از هر سو بیندازی می‌ایستد - اتاقهای کشتی را روشن می‌کرد. این شکل چراغ با تلاطم دریا می‌ساخت و مثل سیاستمداران زبر دست می‌توانست با هر وضع تازه‌ای انطباق یابد و از فعالیت باز ناپستد. من و رفیقم ایوان ایوانویچ پشت یک میز کنار سالن نشسته بودیم و از پنجره گرد و کوچولو امواج دریا را تماشا می‌کردیم.

خورشید، که در زمستان آنجاها خیلی کمیاب و گرمی است، می‌درخشید. سماور روی میز دیگری مقابل ما در جوش و خروش بود و سر قوری چای گاه به واسطه فشار بخار بلند می‌شد و دوباره می‌افتاد.

از آغاز این سفر، توجه من و رفیقم به طرف یک نقطه معین معطوف بود. روبروی ما زنی که پس از تحقیق از مستخدم بوفه معلوم شد عیال ژنرالی بوده و به نزد شوهر خود می‌رفته، نشسته بود و چای می‌نوشید. مدتی میان من و ایوان - ایوانویچ بر سر او مشاجره بود. من می‌گفتم تو شروع کن، روسی زبان تو است. او می‌گفت نه، تو شروع کن مردی بیگانه هستی، اگر بد از آب درآمد به تو خرده نخواهند گرفت. ما می‌خواستیم با این زن جوان آشنا شویم و صحبت بداریم و در سراسر راه فقط به یکدیگر نگاه نکرده باشیم. آخر سر، من دل به دریا زده پیش رفتم.

بیست و هفت هشت سالی داشت. رسیده و شکوفان بود. اندامش مانند

مجسمه زیبایی بود که همه قوانین تناسب در آن مراعات شده باشد. صورتی زیبا و چشمانی گیرا داشت. نوک بینی اش مثل بیشتر هموطنانش قدری به سوی بالا متمایل بود. تیمسار بی سلیقه نبود.

من نزدیک شده گفتم: "خانم، اجازه می فرمایید شما را به صرف چای دعوت کنم که تنها و دلتنگ نباشید."

گفت: "خیر آقا، متشکرم، من چای نوشیده ام."

نشدم یا به اصطلاح امروزه "نگرفتم". می بایست منتظر موقع مناسب تری باشم. شرمسار و کله خورده عذر خواستم و برگشتم و روبروی ایوان ایوانویچ روی صندلی نشستم و سرگرم تماشای دریا شدم. لختی هر دو خاموش در اندیشه های خودمان غرق بودیم. سمت راست روی نیمکت، کشیش قوی هیکلی نشسته بود و با پسر کوچولویش بازی می کرد و زنش هم دچار دریازدگی شده در اتاقک مجاور سالن خوابیده بود...

خورشید می رفت غروب کند. یواش یواش ساعت شام نزدیک می شد. سماور دوباره به میدان آمد. من پیشدستی کرده بدون اینکه فرصت بدهم باری دیگر خانم روبرویی را به چای دعوت کردم و او هم قبول کرد. چنان ذوق زده شدم که از فرط مسرت شتابان به اتاق خود رفتم و آذوقه تا آخر سفر را آوردم و به روی میز پهن کردم. کنهاک و خاویار و بیسکویت و کانت و غیره میز را مزین کرد. تا دیری از شب صحبت کرده و چای نوشیده و نوشیدیم. تا سرانجام چشمان سرخ شد و موقع خواب رسید. خانم شب به خیری گفت و به اتاق خود که وصل به سالن بود، رفت و ما مردان، یعنی من و ایوان ایوانویچ و کشیش و دو نفر دیگر در سالن روی نیمکتها دراز کشیدیم: ایوان ایوانویچ روی نیمکت مقابل، کشیش زیر پا و دو نفر دیگر در نیمکتهای بالای سر من. بهتر این است بگویم "دراز کشیده بودم" زیرا که استعمال جمله دیگری خلاف حقیقت خواهد بود. دراز کشیده بودم. شاید هم چشمان را گاه هم بی گذاشتم که خوابم ببرد. ولی با وجود خانم ژنرال در اتاق مجاور و نوشیدن کنهاک آیا ممکن بود خوابم ببرد؟ خانم ژنرال بسیار خوش مشرب بود و ضمن صحبت با من خیلی اظهار لطف می کرد. ولی من از ساده لوحی و خودپرستی که داشتم تصور می کردم که طرف این الطاف فقط شخص شخیص خودم

هستم ، هیچ متوجه نبودم که خانم با همه یک جور تا می‌کند و نوازشهای خود را میان من و ابوان ایوانویچ و حتی کشیش متساویا " تقسیم می‌نماید .

جز من همه خفته بودند و خُر و پُفشان بلند بود .

پیش خود فکر کردم : " خانم به من لطف خاصی ابراز داشته است . جوان هم

که هست . مسلمان هم نیست . همه هم خوابیده‌اند . دیگر چه معطلی ؟ "

چند گیلان کنیاک کار خود را کرده ، جسارت فوق العاده توأم با جنون در

من پدید آمده بود .

از جای خود آهسته و بی‌صدا بلند شدم ، اول فتیله چراغ را که سویی هم

نداشت بکلی پایین کشیدم و خاموش کردم . بعد پاورچین پاورچین به طرف در اتاق

خانم رفتم . همه همسفران چنان خفته بودند " که گویی مرده‌اند " . در اتاق کمی

باز بود . این هم به مسرتم افزود . خیال لطفهای لفظی امشب خانم با هزار چیز

دیگر قاتی شد و یک نتیجه خوب به سود خودم به دستم آمد والا در را می -

بست و از تو چفت می‌کرد . بوی عطر خوشی به مشام رسید . در را یواشکی تکان

دادم ، دیدم باز نمی‌شود . پس از دقت معلوم شد لباسها را کنده روی صندلی

گذاشته و جامه خواب پوشیده خوابیده است و صندلی را پشت در گذاشته که باز

نشود . شاید چفت در از درون درست بسته نمی‌شده . مع هذا پس از تکان

ملایمی صندلی به کنار رفت و در تسلیم شد . نمی‌دانستم چه می‌کنم ، این اتفاق

را به فال نیک گرفتم و در دل اندیشیدم که اگر مقاومت " او " هم به همین اندازه

باشد امید موفقیتی هست . قلبم سخت و تند می‌زد ، از خیال " دیداریار " از خود

بیخود شده بودم بی‌اختیار در تاریکی بوسیدم ولی نمی‌دانم کجا را

بیدرنگ صورتم یک سیلی سخت را که گوشم از آن زنگ زد ، احساس کرد .

شدت درد مرا به خود آورد و بی‌اختیار عقب‌نشینی کردم در یک لحظه ، در

یک چشم بر هم زدن ، در لحظه‌ای که خیلی سریع بود عاقبت کار را در نظر گرفتم

. . . . زن ژنرال ، من ایرانی بیگانه ، این حرکت ناشایسته ، توی کشتی میان جمعی

مردم تکلیف من معلوم بود

همه این افکار در طرفه‌العینی از مغزم گذشت در مقابل نیمکتی که کشیش

به روی آن خوابیده بود ، قرار داشتم فکر دیگری که به عجله به موقع اجرا

گذاشته شد در ذهنم پدید آمد... سیلی سخت و وزین و صدا داری به صورت کشیش خفته نواخته شد و بیدرنگ من زیر پتو رفتم و خرخرم بلند شد و کشیش هم...
 -آی، این کی بود، کی بود؟

صدای زن ژنرال به دنبالش شنیده شد: "من بودم، پدرسگ، تو چطور چنین حرکت زشتی را به خود اجازه می دهی؟..."

دعوا در گرفت. میان خانم ژنرال که فواره غضبش هر آن بلندتر می شد و فحش و ناسزا را بی تأمل و توقف نثار کشیش می کرد و کشیش که بیخبر از همه جا علت را می پرسید.

سیلی خانم افکار خوش شاعرانه را که کنیاک در کلهام پدید آورده بود برهم زد و عقلم به سرم بازگشت. بلند خرخر می کردم. یکی دیگر از همسفران هم بیدار شد. خانم شروع کرد که وقایع را برای او شرح دهد. کشیش چون گفته خانم را که بوسه اش داده شنید، عصبانی شد و به ابن و اب و روح القدس سوگند یاد کرد که دروغ است و او (کشیش) حتی از جای خود نجنبیده و در خواب بوده است.

خانم که همچنان دشنام می داد گفت: "اگر تو نبودی پس سیلی را که خورد؟"
 کشیش جواب داد: "من."

و دو باره جدال شروع شد. در این گیرودار زن کشیش که حالش اندکی بهتر شده و خفته بود، بیدار شد و با چشمان خواب آلوده، پس از آنکه تا حدی از موضوع نزاع با خبر شد پاشنه دهنش را کشید و هر چه فحش به زبانش آمد به کشیش داد: -بی غیرت لش، اینجاتوی کشتی هم، میان اینهمه مردم از حرکات ناشایسته ات دست بردار نیستی؟ اینجا هم محراب کلیسا شد؟

معلوم شد انتخاب کشیش برای سیلی زدن، بی تناسب نبوده است. دیدم اگر با اینهمه هیاهو همچنان خود را به خواب بزنم، بی احتیاطی است. بلند شدم و دستی به چشمان مالیدم و گفتم: "چیه بابا، چه خبر است؟"
 خانم ژنرال مطالبی را که البته گفتن نداشت. دو باره برایم تکرار کرد. کشیش هم از نو بنا کرد به حضرت مسیح و همه حواریونش قسم خوردن که او غیر از سیلی خوردن هیچ کاری نکرده.

من رو به کشیش کرده گفتم: "پدرجان، یقین شما خواسته اید به اتاق همسر

خودتان بروید ، تاریک بود و اشتباه کردید ."

— به فرض محال گیرم اشتباه کردم ، ولی بوسه را چه می‌گویید . من هیچ بوسه‌ای به یاد ندارم که داده باشم .

من در پاسخ او گفتم : " پدرجان ، شاید یادتان رفته ، ولی آدم زنش را ببوسد که قدغن نیست ."

خلاصه ، داد و قیل حضرات کاپیتن کشتی را هم بیدار کرد . او پس از اطلاع از آنچه روی داده قضیه را با اهمیت تلقی کرد و صورت مجلس نوشت که پس از رسیدن به ساحل محکمه محل به دعوی رسیدگی کند و مرافعه را پایان دهد .

خانم در اتاق خود پنهان شد . کشیش که هنوز از سرزنش و ناسزا و دشنام زنش خلاص نشده بود ، در گوشه‌ای عزلت گزید . من موضوع را یک طوری به ایوان ایوانویچ فهماندم . کاپیتن کشتی که در این موقع به من نزدیک شده بود اظهار داشت که : " فلانی من خیال می‌کنم قضایا به این سادگی که می‌گویند ، نیست . این کشیش هر قدر ملعون باشد ، توی کشتی و در حضور زنش چنین حرکتی نمی‌کند . " آخر سر اضافه کرد : " اگر تو آن معما را برای من کشف کنی به ساحل که رسیدیم یک شام و تئاتر مهمان من هستی . " گویا کاپیتن از نجوای من با ایوان ایوانویچ چیزی فهمیده ، بدگمان شده بود .

کاپیتن مرد بلندقد و تنومندی بود و صورت مردانه‌ای داشت . من به او گفتم :
" تشریف ببرید بالا ، من الساعه به نزد شما خواهم آمد ."

هنگام سپیده دم بود . چون صحبت از خواب بیجا بود ، گفتم سماور را بیاورند تا چای صرف کنیم . بعد از نوشیدن چای ، با اینکه از بیخوابی شب کسل بودم ، نزد کاپیتن رفتم . او مشغول شستن دست و روی بود و پلی از کف صابون میان دو شاخه ریشش تشکیل شده بود . من قضایا را همان جور که واقع شده بود ، برای او نقل کردم . کاپیتن نتوانست از خندیدن خودداری کند . به شتاب سر و روی را شست و گفت : " در هر صورت پیش آمد خوبی نیست . شوهر این زن ژنرال است و برای کشیشه اسباب زحمت می‌شود و از طریق شرکت کشتیرانی مرا هم مورد سرزنش قرار خواهند داد ."

من در مقابل به کاپیتن قول دادم که خاتمه دادن به این سانحه را خود به

عهده می‌گیرم . کاپیتن تشکر کرد و من فرود آمدم و نزد خانم ژنرال رفته گفتم :
 "خانم من تصور می‌کنم مصلحت در این است که شما از این دعوی صرف نظر کنید
 و اجازه بدهید ما صورت مجلس را پاره کنیم . کشیش در محکمه شاهد دارد که شما
 او را سیلی زده‌اید ولی شما ، برای اینکه او شما را بوسیده ، گواهی ندارید . ممکن
 است این دعوی به ضرر شما خاتمه پیدا کند ."

خانم را سرانجام راضی کردم و نزد کشیش رفته گفتم : " پدر ، ممکن است شما
 حقیقتاً اشتباه کرده خواسته‌اید نصف شب نزد همسرتان بروید . این کار که عیب
 نیست و اینهمه حرف و تفصیل ندارد . ماصورت مجلس را پاره می‌کنیم ."
 صورت مجلس پاره شد . باقی سفر را تا ایستگاه اول کشتی ، به کمال خوبی در
 مصاحبت خانم ژنرال گذراندیم . شب ورود به بندر بین راه کاپیتن به وعده خود
 وفا کرد مرا به شام دعوت کرد و سپس به تئاتر برد . دو ساعت از نیمشب گذشته
 بود که من با میزبان مهربانم وداع کردم . باران مختصری می‌بارید ، هوا تا حدی سرد
 بود ، برای خوابیدن به کشتی برگشتم . خوش خوش می‌رفتم و پیشامدهای این سفر
 را در نظر آورده در دل می‌خندیدم . کوچه تاریک بود . در این اندیشه‌ها بودم که
 سرم به ستونی خورد و پیشانیم متورم شد . هر جور بود خود را به کشتی رسانده در
 سالن کذایی خوابیدم . صبح دیر برخاستم . کشتی بارهایی را که برای این بندر
 حمل می‌کرد ، خالی کرد و وقت ظهر به سوی مقصد حرکت کردیم . کشیش بود ولی
 بی‌همسر . پس از تحقیق معلوم شد که خانم کشیش بر اثر واقعه دو شب پیش قهر
 کرده به خانه پدرش که در یکی از دهکده‌های اطراف بندر زندگی می‌کند ، رفته
 است . کشیش فوق‌العاده مغموم و متأثر به نظر می‌رسید .

من نخست خود را ملامت کردم که باعث افتراق بین زن و شوهر شده‌ام ، ولی
 بعد فکر کردم که مهم نیست . این آقا کشیش و همکارانش با مشروع کردن زناشویهای
 بی‌تناسب و جبری خیلی خانواده‌ها را دچار فلاکت و بیسامانی کرده ، زندگی را به
 کام بسیاری از زنان و مردان تلخ کرده‌اند . بگذار خودشان اندکی طعم نتایج اعمال
 خویش را بچشند .

من با استنتاج آخري او موافق نبودم. ولي چيزي نگفتم و بعد از رفتنش گفته‌ها را يادداشت كردم.

از یادداشتهای سفر گیلان^۱

(مرکز هیدروالکتریک سفیدرود)

پشه‌های رستم آباد را خدا نصیب دشمنتان کند... من شبی با ایشان سه روز آوردم. راننده می‌خواست استراحت کند و پکی به واغور بزند... جایی بهتر از رستم آباد پیدا نکرد... چه باید کرد، سلیقه‌ها مختلف است... توی ماشین باری‌جای راننده تپیدم... خود او، آن بالا، روی بارها رختخوابش را پهن کرد و خوابید... توی خواب به سر و رو می‌زد و پشه می‌پراند. با اینکه شتاب داشتم زودتر به رشت برسم به امیدی دلخوش بودم و نیش اژدرهای پرآن رستم آباد را تحمل می‌کردم. خاطری خوش داشتم: حالا که شب را به ناراحتی می‌گذرانم لاقلاً باقی راه را در روز روشن رد می‌شوم و زیباترین منظره‌های گیلان را که برایم پراز خاطرات شیرین گذشته است، در روشنایی می‌بینم. و حال آنکه اگر به اجبار مهمان پشه‌های رستم آباد نمی‌بودم فقط سوادی از آن منظره‌های زیبا و خاطره‌انگیز مشاهده می‌کردم... بر روی هم این یک تسلی خاطر عمومی و کلی بود، ولی یک دلخوشی دیگر هم که جنبه خصوصی داشت، داشتم...

از بیست و دو سال پیش، هر بار که برای گردش و یا شکار در بستر سفیدرود حرکت می‌کردم، منظره‌ای توجه مرا سخت جلب می‌نمود. میان رستم آباد و سیاهرود، نزدیک محلی که اکنون تابلویی با عنوان "شعبه ۴ مادون" زده شده، سفیدرود از میان دو صخره بلند می‌گذرد، که فاصله بین آنها بیش از ۱۵۰ متر نیست. اینجا تنگترین نقطه دره سفیدرود است، دورنمای زیبایی است. آبهای سفیدرود با شکوه و ابهت تمام به شکل موجهای پر پشت و متواتر، یکی از پی

دیگری، می‌غلتنند و شما، از آن بالا، از بالای پرتگاهی که گذر جاده است، می‌توانید بنگرید و لذت ببرید. از منظره‌های مسحورکننده پیرامون، از کوه‌های پردرخت، از دورنمای آبی محو کوه‌های دوردست، از همه این جلال و شکوهی که هیچگاه قلم نقاش و شاعر نمی‌تواند تمام زیبایی و حقیقت آن را آنچنانکه شایسته و بایسته است رسم و بیان کند، متلذذ شوید.

تنگنایی که سفیدرود را در این نقطه در بر می‌گیرد، همیشه در مغز من افکار دیگری را بیدار می‌کرد. از روزگاری که در مدرسه فلاح رشت استاد فرانسوی ما از مراکز هیدروالکتریک و توربین و ذغال سفید برای ما صحبت می‌داشت، هر بار که از این مکان می‌گذرم - با اینکه مهندس هیدروالکتریک نیستم و چیزی سرم نمی‌شود - به ایجاد یک مرکز بزرگ برق و احداث سد و بالا آوردن سطح آب و استفاده از اختلاف سطح و الخ فکر می‌کنم. شاید اینها هوس باشد، ولی هوسی است عملی. وانگهی بسیاری از طرحهایی که بار زندگی مردم را سبک کرده است، در آغاز هوسی بیش نبوده. عجالتاً "من هوس کردم. یکی هم روزی این هوس را عملی خواهد کرد... روزی که دولت دلسوزی داشته باشیم... به تمام معنی یک دولت ملی داشته باشیم..."

آن روز سد سفیدرود و استاسیون هیدروالکتریک سفیدرود (شاید در همان نقطه‌ای که من فکر کرده‌ام) ایجاد خواهد شد. این نقطه برای نواحی کوه‌های پردرخت رودبار و رحمت‌آباد و آن سوتر به منزله مرکزی خواهد گشت. در پیرامون این سرچشمه نیرو، ممکن است کارخانجات چوب‌بری و نجاری بزرگ ایجاد شود و از میلیونها کیلووات قوه برق که به قیمت ارزان به دست خواهد آمد، استفاده کند. یک کانون کار و فکر و زیبایی به وجود آید، ممکن است شهری کوهستانی احداث گردد که نظیر آن در سراسر ایران و سرزمینهای همسایه دیده نشود.

به یاد دارم، پانزده سال پیش که گفتگواز احداث کارخانه سیمان بود، برای محل آن نزدیکیهای رستم‌آباد را در نظر گرفته بودند.

مرکز کار و فعالیت، نیروی برق ارزان، کارخانه سیمان، صناعت چوب، شهرزیبا و بیلاقی، استفاده عقلایی و علمی از نیروهای طبیعت... اینها شاید به نظر شما رؤیا بیاید، ولی دیگران به این رؤیاها صورت تحقق

بخشیده‌اند. ما چرا نکنیم، چه مانعی در پیش داریم؟
... باری من می‌خواستم بخصوص آن نقطه را ببینم و باری دیگر خود را به
خیال آنچه که می‌توان در آنجا صورت داد، دلخوش کنم... و نیش پشه‌های
رستم‌آباد را به جان خریدم.

مکتوب از خارجه

خواهر عزیزم شماره اول مجله پیک سعادت را که توسط . . . فرستاده بودی رسید. خیلی متأسفم که نمی‌توانم همه شماره‌ها را مرتب بگیرم. به هر تقدیر، امیدوارم نقایصی که در این شماره مشاهده می‌شود، و البته خودتان هم پی‌برده‌اید، بعدها رفع شود.

چند صفحه راجع به فاحشه‌گری و تاریخ آن در مجله خواندم. فقط نفهمیدم چرا به موضوع "فحشاء" عنوان "سیاهکاری" داده بودند.

این محافظه‌کاری ادبی و انشایی را به هیچ وجه انتظار نداشتم در مجله‌ای چون سعادت نسوان ببینم.

این گونه محافظه‌کاری‌ها برای کسانی خوب است که به اشخاص ترسو "شجاع - السلطنه" و به نابینایان "بصیرالفلان" لقب می‌دهند و همیشه از گفتن حقیقت ترسانند و چون هیچ وقت در فکر رفع نقایص و عیوب اجتماعی نیستند، می‌کوشند تا با تحریف عنوان عیبها را بپوشانند و به این جهت به فاحشه‌گری نام بالنسبة معقول و مبهم و با نزاکت "سیاهکاری" را می‌دهند.

به عقیده من بهتر این است که در مجله پیک سعادت هر چیزی و هر کاری را به اسمش بخوانید و وقتی که عیبی وجود دارد از نام بردنش شرم نفرمایید. لااقل شما که باید در صف اول جنبش نسوان ایران قرار بگیرید، محافظه‌کاری را، هم در کردار

۱. نامه‌ای است که به امضای مستعار "فاطمه" به مجله پیک سعادت نسوان رشت (شماره ۴-۵ سال اول - مورخ اردیبهشت - تیرماه سال ۱۳۰۷ ش.) نوشته‌ام.

و هم در گفتار ، ترک کنید .

راستی اگر یاد بود روزگار جوانی نمی بود مرگ بر پیری ترجیح داشت . من که به گفته بعضیها " در این اول عمری " انزوا گزیده ، خود را از همه لذتها محروم کرده ام و فقط با محبت و تربیت پسر مشغول گردیده ام ، می خواهم برای یادآوری روزهای خوش جوانی ، همان جوانی که شش هفت سال پیش از آن نگذشته و با مرگ همسر عزیزم پایان پذیرفته است ، با تو درد دل گویم . گمان مبری که توازن مغزی من بر هم خورده است و مثل دیوانگان از این شاخ به آن شاخ می برم . داستانی را که می خواهم نقل کنم - اگر این سانحه کوچک را بتوان داستان خواند - تا حدی به موضوع مقاله شما مربوط است و از این رهگذر مطبوع است و مفید . مطبوع برای من که در این چند لحظه از ایام خوش گذشته یاد می کنم و مفید - شاید برای تو - که موضوع مقاله مجله را اندکی بسط می دهد .

وسطهای پاییز بود . من و شوهرم در حومه رشت گردش می کردیم . شوهرم پسر ما را که پارسال به مدرسه گذاشته ام و آن زمان یکساله بود ، در بغل داشت . نه من و نه او ، هیچ تصور وقایع غیرمنتظره ای را که می بایست ما را الی الابد از یکدیگر جدا کند ، نمی کردیم .

خوش و خرم بودیم ، می گفتیم و می خندیدیم ، فارغ از گذشته و آینده ، بی غم و بی اندیشه فردا .

از پل " عراق " به طرف " سبز عمارت " جاده بسیار زیبایی است که حاشیه اش در بیشتر جاها با درختهای آزاد ستبر ، که سایه روح بخشی به زمین می افکند ، زینت یافته .

در سایه یکی از آن درختها پیرمرد سالخورده ای ، که ریش درازی داشت ، نشسته بود و گدایی می کرد . در دو طرف جاده کلبه های هیزم شکن ها و روستائیان اینجا و آنجا پراکنده بود . نمی دانم حالا هم این وضع باقی است یا تغییر کرده . از پیر مرد سائل دور شدیم . رسیدیم به محلی که درختهای کنار جاده کمتر

شده، دشت باز و پهناور "ناصریه" نمایان گشت.

اینجا، سمت راست، جلو در کلبه‌ای چند نفر زن که از ظاهرشان معلوم بود روسی و یابه گفته شما "سیاهکار" و به زعم بعضی دیگر "معروفه" می‌باشند، ایستاده بودند.

این زنان به من و همسر و پسر من با نگاه حقد و بغض می‌نگریستند. ساکت و بی‌حرف از برابر ایشان گذشتیم و چند متلک رکیک به دنبال ما فرستادند.

من از حرکات و سخنان آنان سخت خشمناک شده به شوهرم برخاش کردم که چرا از آن طرف آمدیم.

همسر دست پسرمان را که سرگرم چنگ افکندن به بینی او بود دور کرده، به من گفت: "چه فرقی دارد، این مردهایی که توی راه به ما برخوردند، اگر بچه با ما نمی‌بود، تو را هم از آنها فرض می‌کردند."

غضب من به اوج خود رسید، ولی او راست می‌گفت. حالا نمی‌دانم چطور است، ولی آن روزها اگر زنی را بیرون شهر با مردی می‌دیدند، بدون تأمل تعبیر بد می‌کردند.

شوهرم بر افروخته شده بود و حرف خود را دنبال کرده گفت، "اینها با نگاههایشان به ما، اعتراض می‌کنند. اینها را تحقیر مکن، که می‌داند که یک روز تو، همین تویی که این قدر عقیف و محجوب هستی، تو را هرج و مرج و افراط و تفریطی که در زندگی حکمفرماست، محض تحصیل لقمه نانی به فروش عشق دروغی وادار نکند. من همیشه زنده نیستم..."

خورشید غروب می‌کرد. آنجا، سمت چپ، قلعه پربرف "درفک" سر به آسمان برافراشته بود و ابرها به دورش حلقه زده بودند. روبروی ما دود کوره‌های سفال-سازی به آسمان می‌رفت، یک زمزمه گونه مبهم و مخلوط از مجموع هزارها صدا و نفس و حرکت، از سوی شهر شنیده می‌شد.

دهان شوهرم گرم نشده بود. می‌گفت، "زن وقتی که نان نداشت و گرسنه ماند... چیز دیگری هم برای فروش و سیر کردن شکم نداشت... چه چاره کند؟ محبت می‌فروشد، عشق دروغین می‌فروشد. هیچ زنی مطمئن نیست که گردش روزگار

به چنین سر نوشتی گرفتارش نخواهد کرد . البته این احتمال برای زنان فقیر و بیچارگان بیشتر است . "

من خاموش شده چیزی نمی گفتم .

خورشید غروب کرده بود .

مدتی همین طور هر دو خاموش بودیم و می رفتیم . پسرم توی بغل شوهرم خواب رفته بود . وقتی که داخل شهر شدیم ، دیگر حسابی تاریک شده بود . من هیچ حرف نمی زدم . فقط به آنچه شنیده بودم می اندیشیدم . یک چیزی قلبم را می فشرد .

به منزل که رسیدیم ، شوهرم که آشفتگی مرا حس کرده بود ، چنان موضوع صحبت را تغییر داد که تفکرات غم انگیز از خاطر من زایل شد .

چرا بایستی من به این زودی کسی را که برایم همه چیز بود از دست بدهم ؟
سرت را با این داستان غم انگیز خود درد آوردم . چه کنم ؟ جز تو غم دل با که گویم ؟

ذکر وقایع گذشته نگذاشت این دفعه از اوضاع اینجا چیزی برایت بنویسم .
پیش خودت خواهی گفت فلانی نقالی می کند . عیب ندارد . از دوستان این جور حرفها را می توان شنفت . ببخشم . دخترت را می بوسم . . .

سال ۱۲۹۰ فاطمه

داستانی که پایان نیافت

بدبختی فرهاد از روزی شروع شد که معلم زیر ورقه انشایش نوشت: "خوب است شما در زندگی مردم و محیط پیرامون خود دقت و غورنمایید و بیشتر به داستان - نویسی توجه کنید."

بعد که مدرسه را تمام کرد بدبختی بزرگتری به او روی آورد. روزی شرووری به هم نرفته بود و برای دوستش ولی خواند. ولی که با مدیر مجله "گل و بلبل" آشنا بود، آن نوشته‌ها را از او گرفت و داستان در یکی از شماره‌های آن مجله چاپ شد.

فرهاد حسابی به کله‌اش زد. خیال کرد رسالتی ادبی به او محول شده، باید همه سنتها و قاعده‌ها را زیر پا بگذارد و هر چه از دهنش در آید و از زهر قلمش تراوش کند بگوید و بنویسد. دچار بیماری جوانی شده بود. خیلیها به این مرض مبتلا می‌شوند. خوبیش اینست که اغلب زودگذر است... تب او هم تند بود و زود به دنبالش عرق آمد... چندی هم شعرنو "سرود". به گمانش شعر خوب گفتن آسان است. شعرش را هم همان مجله چاپ کرد. ولی بعد از مدتی که خودش آن "چکامه" را خواند چیزی ازش نفهمید... ناراحت شد... فرهاد آدم رک و راست و منصفی بود... از شعر گفتن صرف نظر کرد... و راحت شد. اما هوس داستان نویسی دست از سرش برنداشت. منتها سعی می‌کرد به زبان آدمیزاد بنویسد.

بعد زن گرفت. زن گرفتنش به دنبال خاطر خواهی بود... عذرا دختری خوش قد و قواره و در نظر او زیبا بود. شاید هم خیلی زیبا نبود، ولی "آنسی" داشت، که فرهاد را "بنده طلعت" خود کرده بود. خانواده عذرا ثروتمند نبود.

ولی خوش نام بود . پدری کارمند و زحمتکش و مادری کدبانو و با جُرَبزه و با سواد و عاقل داشت .

این خانواده با فرهاد که پدرش انبار گاه فروشی و دم و دستگاهی داشت ، هم‌کوچه بود . پدر فرهاد اهل بازار بود . حاجی هم شده بود حالا او می‌توانست چند زن عقدی و صیغه بگیرد و شبها تا پاسی از شب در کاباره‌ها بگذراند و مال خری کند و گران بفروشد و هر کار حرام و ممنوعی را مرتکب شود پدر فرهاد معجون این صفتها بود . این چیزها فرهاد را از زندگی در خانه پدری بیزار کرده بود ، متنفر کرده بود ، بخصوص از وقتی که پدرش حاجی میرزا بابا با سر مادرش هوو آورد و سر پیروی معرکه گیری کرد .

فرهاد ۲۲ ساله بود که لیسانس ریاضیاتش را گرفت و دبیر شد و بعد همیشه در این اندیشه بود که هر جور شده از خانه پدر و شکنجه روحی دایم نجات پیدا کند .

در آن روزها بود که فرهاد به عذرا توجه کرد . او بر عکس عذرا که پوستی سفید و چشمان و ابروان و موی سیاه داشت گندمگون بود و بلند قامت و خوش مشرب در آن کوچه به چشم و دل پاکی و سر بزیری مشهور بود . با پدر عذرا هم سلام علیکی داشت وقتی عذرا در کلاس ششم دبیرستان سر امتحانات ریاضیات تجدیدی شد ، پدرش از فرهاد خواهش کرد هفته‌ای یک - دو بار درسهای ریاضی را با عذرا مرور کند حدس دنباله کار دشوار نیست کار به زناشویی کشید .

پنج سال از آن زمان گذشته بود . سیمین دخترشان به دنیا آمده بود حالا دیگر جای خودش را باز کرده بود پدر و مادر فرهاد مرده بودند او بعد از ازدواج بی‌درنگ به خانه عذرا که اتاقی اضافی داشت نقل مکان کرد و از محیط خانه پدری رهایی یافت بعد از مدت کمی آپارتمان مستقلی بین شمال و جنوب شهر - میان شاهرضا و شاه اجاره کرد و عذرا به بچه‌داری و خانه‌داری مشغول شد .

بعد از دو سه سال اول زندگی مشترک که به خوشی گذشت ، اندک‌اندک تکذری در میان ایشان بروز کرد . عذرا یک بُر خویش و قوم داشت که بعضیهاشان از پدر یا مادر ارث کلان برده و برخی هم در دوران جنگ دوم از راه احتکار کالاها و زد و

بندهای بازاری پولدار شده بودند، با آن پولها بچه‌هایشان را به فرنگ و امریکا فرستاده بودند و آنها با مدرکهای مهندسی و دکتری باز گشته بودند و سنت خانوادگی را، منتها به صورت دیگر، محفوظ می‌داشته دنبال می‌کردند... پول فراوان در می‌آورند.

عذرا می‌خواست مثل آنها زندگی کند، با آنها آمد و شد کند، روزگارش همسطح آنها باشد. میل به بلند پروازی در نهادش شدید بود، ولی بال و پرش را نداشت... دو سه سال بود که گاه و بیگاه بر سر این چیزها بگو مگو و جنگ و دعوا میان فرهاد و او بروز می‌کرد...

هوا گرگ و میش بود... صدای تق و تق چرخ آشغال کشی سپور به گوش رسید... فرهاد از پنجره به بیرون می‌نگریست. چند رهگذر که هر روز در سپیده دم از آنجا می‌گذشتند و به صدای بلند صحبت می‌داشتند پیدا شدند... و دور شدند... ولی صدای حرفشان هنوز می‌آمد. فرهاد به خود گفت: مگر کسی عضوی از اعضای حساس بدن اینها را کشیده که این جور فریاد می‌کشند...

در امتداد پیاده روهای خیابان مقابل پنجره چنار کاشته بودند. در جوی سمت چپ تقریباً همیشه آب جاری بود ولی در جوی سمت راست نه. از خانه طرف راست هر روز صبح همین وقت مرد پیری بیرون می‌آمد و آبپاش بزرگی به دست داشت که سرش را بر داشته بود و درختها را آب می‌داد. فرهاد می‌دانست که در آن خانه سه جوان زندگی می‌کنند، اما تا ساعت ۹ صبح خواب بودند. هیچ یک به فکر آب دادن درختها نبود - جز آن مرد پیر... عبور مردی که یک پایش چوبی بود و کیف چرمی سیاهی به دست داشت و با دشواری از جدول کنار خیابان می‌پرید، نیز جزئی از برنامه تماشای روزانه بود... بعد دو مرد بلند قامت و موسفید و فرزند و قبراق که زنی خوش لباس - و او هم زبر و زرنگ ولی کوتاهتر از ایشان - در میان آن دو، قدمهای کوتاه و سریع برمی‌داشت و می‌خواست عقب نماند، از کوچه سمت چپ وارد خیابان شدند و به طرف خیابان مقابل پنجره او چرخیدند... این هم جزئی از برنامه هنگام برآمدن خورشید بود... ولی او هرگز صورت اینها را نمی‌دید. نیمرخ آن چُلاقه لااقل به طرف او بود. ولی آن سه نفر یک سر از کوچه می‌گشتند

توی خیابانی که به پنجره او عمود بود و فقط پشت گردنهایشان را می‌دید... این صحنه‌ها هر روز تکرار می‌شد. جزء "محیط زیست" او شده بود... گویی محرکی بود برای آغاز کار.

... عذرا زنش و دختر کوچولوی دوسال و نیمه‌اش سیمین هنوز خواب بودند ... خواب خوش بامداد بهاری...
... این آپارتمان دو اتاق و یک آشپزخانه و حمام و دیگر ضمیمه‌ها را داشت و در طبقه دوم بود. فرهاد بخصوص از پنجره‌ای که دو خیابان و یک کوچه را ناظر بود خیلی خوشش می‌آمد... ولی بعضی از همخانه‌ها ناباب بودند...

دیشب پاسی از نیمه شب گذشته بود... شاید هم دیرتر... ساعت را نمی‌توانست نگاه کند... بیدار شد تا مطلبی را که به یادش آمده بود برای داستان-داستانی که بیشترش چرک نویس شده بود، یاد داشت کند... نمی‌خواست چراغ روشن کند... چون زنش و شاید هم سیمین بیدار می‌شدند و غرولند عذرا راه می‌افتاد... روزنامه‌ای را که بغل دستش بود برداشت و با مدادی که همیشه برای مواجهه با این جور پیش آمدها در دسترس بود، توی تاریکی در حاشیه روزنامه یاد داشت مختصری کرد. حالا اینکه فردا بتواند آن کلمات را بخواند یا نه، با خدا بود...
... حالا که هوا روشن شده و آماده کار شده بود، حاشیه روزنامه را خواست بخواند... نوشته‌های دیشبش کج و کوله بود، چند کلمه دوپده بودند توی متن روزنامه، توی عکس مردی که زن و سه فرزندش را کشته بود... یاد داشت را سرانجام به زحمت خواند و روی یک تکه کاغذ تند و تند مطالبی بامداد نوشت...
خودنویس را برداشت، دید جوهر ندارد. جوهر نوک سرقلم خشک شده...
چند روز بود کارهای متفرقه، "غم فرزند و نان و جامه و قوت" از نوشتن بازش داشته بود... خودنویس را جوهر نکرده بود... آخر نمره بچه‌ها را با خود کار می‌داد... پرش کرد و با یک تکه کاغذ نوک قلم را پاک کرد... پیش خود گفت که اگر پولی گیرش بیاید باید یک خودنویس حسابی بخرد. این به درد نمی‌خورد، باعث درد سراسر است، هر ده روز یک بار باید سه ریال بدهد سرقلمش را عوض کند. مدتها بود این نوید را به خود می‌داد، ولی هر بار که پولی به دست می‌آورد صرف

کارهای ضروری تر می کرد... کرایه خانه، پول گوشت و نان و لباس عذرا و بچه و این جور چیزها واجبتر بود... برای خودش خرجی نمی کرد... همین چندروز پیش خواست سوار اتوبوس شود، شاگرد شوفور پیت خالی آب را که برای شستشوی ماشین به کار می برد گذاشته بود دم در ورود مسافر. فرهاد که با عجله سوار می شد لنگ راست شلوارش گیر کرد به تیزی لبه پیت و جری خورد از بالای زانو تا ساق... و پاره شد... حالا چه بگوید؟... آخر، دم در اتوبوس جای گذاشتن پیت است؟! اصلاً "پیت شکسته آب توی اتوبوس چه کار می کند؟... خوب، چه کند؟ با شاگرد شوفور دعوا کند؟... پیاده شد و داد شلوار را یک جوری رفو کردند و هنوز شلوار دیگری نخریده بود... آخر رستم بود و همین یک دست اسلحه... با همان شلوار سر کلاس می رفت و درس می داد... در چنین اوضاع و احوالی قلم خودنویس تازه تجمل بود، زاید و بیجا بود... گلیمی که به خانه لازم است به مسجد حرام است.

شروع به نوشتن کرد... گاه به یاد داشتهای خود نگاه می کرد و به سرعت می نوشت، گویی کسی پی - اش کرده. شتاب زده بود... در دل اندیشید که بعد اینها را می خواند و بعضی جاها را حذف می کند و برخی کلمه ها را عوض می کند... می خواست تا سر و صدای همخانه ها بلند نشده و زن و دخترکش بیدار نشده اند کار را به جایی برساند. هنوز عنوانی برای داستان انتخاب نکرده بود. بدون عنوان شروع کرد به پاک نویسن کردن تا بعد عنوانی به آن بدهد و شاید باز هم جرح و تعدیل کند و یک بار یا دو بار دیگر پاک نویسن کند.

(... پس از عنوان)

آقای هوشنگ موتورنیا (کرمعلی سابق) حالا دیگر از سرشناسان زرنگران شده بود. مشخصات: قد از متوسط کوتاه تر، صورت پت و پهن، چشمان: چشم راست لوچ و هر دو ورقلمبیده و چرکین و تراخمی. بینی: پهن و الخ. ولی کرمعلی نه به این سبب نامدار شده بود.

کرمعلی کچل (آخر، کله اش هم طاس بود) ... چهار

سال پیش کر معلی کچل پسر کدخدا سلطانعلی زرنگرانی وردست برق زرنگران شد. . . اما این خود داستان دیگر است. . .

دری به تخته خورد و قرار شد یک الکترو موتور کوچک، قد آنهایی که در دکانهای آهنگری و جوشکاری دیده می‌شود، در زرنگران کار بگذارند. . . "اداره مربوطه" موتور را با یک مکانیسین فرستاد. روزی که قرار بود موتور وارد زرنگران شود، با این که هوا ابری بود، هنگامه‌ای برپا شد. مردم ده به پیشواز موتور رفتند. بچه‌ها بعضی پا برهنه و سر برهنه و برخی حتی با اسافل لخت و یکتا پیراهن، با وجود سرمای موسم خزان پیشاپیش موکب استقبال کنندگان می‌دویدند و برای فرمانهای مؤکد و مکرر مأمور امنیه و چشم غرّه کدخدا و ریش سفیدان و بخشدار تره خرد نمی‌کردند. به دنبال این گروه بی‌بند و بار بخشدار و کدخدا و سران ده روان بودند. بخشدار اسمو کینگ کهنه‌ای را که در تهران از همسایه صاحبخانه خود مخصوصاً برای این موارد تشریفاتی خریده بود "زیب پیکر کرده" و گیوه ملکی اصفهانی نویی را که کدخدا برایش سوغات آورده بود به پا داشت و کلاه ملونی به سر گذاشته بود. بخشدار از اطلس یقه اسمو کینگ خیلی خوشش می‌آمد، گر چه قدری ساییده و نخ نما شده بود. باران راهها را خراب کرده بود. ماشین به ده نمی‌آمد. صندوق محتوی موتور را بار شتر کرده بودند و آ جعفر مکانیک هم سوار خری بود. همین که جمعیت را از دور دید جا خورد. شنیده بود که مردم بعضی از دهکده‌ها به تحریک آخوندها با کارهای تازه مخالفت می‌کنند. . . چندی پیش که برای دیدن کسان و نزدیکانش به ولایت رفته بود دوستان یواشکی زیر گوشش زمزمه کرده بودند که آخوند ده گفته "ساختن جاده ماشین‌رو به صلاح ما نیست. پای شهریه‌ها به اینجا باز می‌شود و مردم را از راه بدر می‌برند"،

به زبان ساده، در دکانمان تخته می‌شود... عده‌ای هم به حرف او بر سر مأمورین جاده سازی ریخته اندکی مشت و مالشان داده بودند...

آ جعفر اول ترسید... قلبش یک خرده تندتر زد... فکر کرد آمده است ثواب کند کباب شود. بعد که نزدیک‌تر رسیدند، ساربان گفت: "آن مرد لنگ درازی که جلوی جمعیت می‌آید و یقه‌کش برق می‌زند بخشدار است". درکنار او هم مردک سالمند کوتوله کلاه نمدی که حدس زد کدخدا باشد روان بود. این مردک می‌کوشید هر جور شده پا به پای بخشدار لیلایق و رجه‌ورجه کند و زیاد عقب نماند و در پیشاپیش اهل ده حرکت کند.

این منظره آ جعفر را هم خندانند و هم از ترس و دل‌هسته نجات داد. دانست که کتکی در میان نیست، سرانجام پیشوازیان و کاروان موتور به هم رسیدند، بخشدار با بلند کردن دست فرمان ایست داد. شتر و ساربان و خر و خرسوار ناچار ایستادند، چون بخشدار و مردم ده راه را بسته بودند...

بخشدار کاغذی از جیب کتش در آورد و متن سخنرانی مفصلی را که مدیر دبستان از روی سرمقاله‌های روزنامه‌ها و کتاب سالمندان برایش نوشته بود، به هرجان کدنی بود - قرائت کرد. در این نطق صحبت از "ترقی"، از "برق"، از "احساسات رقیق" و خیلی چیزها بود، که با یکدیگر غالباً تناسبی نداشتند. روستاییان اندکی از این بسیار را می‌فهمیدند، آن هم به شکلی خاص، آخربینواها نمی‌بایست بیش از سخنران از آن چیزی بفهمند... هر بار که یکی از ایشان کلمه قابل درکی می‌شنید پچ پچ کنان دانش خود را به رخ ده نشینان دیگر می‌کشید. پس از آنکه بخشدار چند بار از "ترقی" نام برد، حسین علی پسر میراب ده به پهلو دستیش گفت: "راست میگه، آن دفعه که با بابام بار عسل و گردو به شهر برده بودیم با همین

گوشهام شنیدم که توی خیابان سپه موتور برق مثل ترقه، صدا می‌کرد". یکی دیگر که کلمه "احساسات رقیق" را شنیده و نفهمیده از آن خوشش آمده بود، معنی آن را از رفیقش پرسید و او هم نمی‌دانست و گفت: "دانستن این جور چیزها به من و تو، به بیسوادها، نیامده. من می‌دانم که "رقیق" به شوربای آبکی می‌گن، اما "اساسات"، به خدا، نمی‌دانم چیست... عقل من یکی که قدّ نمی‌دهد. آخر، موتور برق به شورها چه دخلی دارد!"

در میان این گفتگوها سخنرانی آقای بخشدار هم مثل همه چیز این دنیای نا پایدار پایان یافت. مردم ده برگشتند و با کاروان موتور به طرف ده رفتند. آ جعفر پیاده شد و افسارخارش را داد دست کرمعلی کچل که به او نزدیکتر ایستاده بود و خود در ردیف بخشدار و کدخدا، پیشاپیش دیگران به راه افتاد و با بخشدار سرگرم صحبت شد.

به نخستین خانه‌های ده که رسیدند، سرکار مرادعلی‌بک تابین اول امنیه که شخص اول زرنگران شمرده می‌شد و تنها نماینده قدرت واقعی بود، پیش افتاد تا بچه‌ها را دور کند و انتظامات را برقرار سازد. سگها به محض دیدن او پارس کردن آغاز کردند و مرغ و جوجه‌هایی که توی کوچه پراکنده بودند، در جستجوی پناهگاه، هر یک به سویی گریختند و یک دو خروس بانگ ناهنگام برداشتند. فقط زرنها از لای درها سرک می‌کشیدند و بعضی‌هایشان هم برای تماشا توی کوچه آمده چشم به راه بودند.

در این گیرودار موکب موتور وارد کوچه پر گل و لای ده شد. آ جعفر از کدخدا پرسید که پی موتور را درست کرده‌اند یا نه. معلوم شد سرگرم تهیه سخنرانی و جشن بودند و کار اصلی انجام نشده. آ جعفر که فرصتش نبود زودتر موتور برق را کار بگذارد و به کسی بسپارد و به شهر برگردد گفت:

— سیمان حاضر دارید؟

اول مخاطب سؤال او را نفهمید و سرآخربه یاری بخشدار سوء تفاهم رفع شد و در گوشه دبستان قدری سیمان یافتند و آجعفر به محض رسیدن و پس از نوشیدن یک فنجان چای دست به کار شد و گفت:

— خوب است از همین حالا یک وردست به من بدهید که سیمکشی را هم یاد بگیرد و بعد هم که من می‌روم موتور را آتش کند.

کدخدا سلطانعلی — همان که سعی می‌کرد با آن قد کوتولوش از بخشدار لنگ دراز عقب نماند و در پیشاپیش مردم حرکت کند گفت:

— بنده زاده حاضر است.

کاربر فنی و اداری کرمعلی کچل از همان آن آغاز شد. او به اتکای اینکه پسر کدخداست، به جای آنکه خودبیل را بردارد و پی را بکند، یکی از بچه روستاییها را صدا کرد و بیل دستش داد و امر کرد مشغول شود و خودش هم نظارت کرد.

آجعفر که از بچگی به این جور کار کردن خو نگرفته بود و همه کارها را خودش می‌کرد، بدون ملاحظه گفت:

— داداش، من وردست می‌خوام نه مستشار وردست. بیل زدن که دیگه ناظر لازم ندارد. خودت بردار پی را بکن. برای تندرستیت هم خوبه. شکمت یک خرده پی گرفته، آب میشه. واقعا" پسر کدخدا کمی چاق بود.

کرمعلی کچل خورد و دم نزد. بیل را گرفت و گفت:

— امروز شانه‌ام کمی درد می‌کند. و گرنه ما که کارمان بیل زدن است.

— هان، هان، جانمی! بارک‌الله، شانه‌ات هم عرق می‌کنه و خوب میشه. بیل بزنی.

ولی کر معلی کچل نمی‌خواست بیل بزند. از آن کسانی بود که میل دارند همیشه وقت مواجب گرفتن سرهنگ باشند و وقت جنگ بنه‌یا. آن یک ذره عقلی را که نصیبتش شده بود صرف بهره‌برداری از پسر کدخدا بودن می‌کرد، کارهای خودش را گردن دیگران می‌انداخت. تا آجعفر در ده بود وانمود می‌کرد که کار می‌کند. نفت و روغن ریختن توی موتور و راه انداختن آن را یاد گرفت. سیم برق هم به خانه‌ها و جاهای لازم - مثل خانه کدخدا (خانه خودشان) و خانه علی‌مراد تاهین اول امنیه و میدان ده و خانه حاجی حسین دکاندار و آموزگار دبستان و دو دکان - را خود آجعفر کشید و چراغها را روشن کرد و تحویل داد و صورت مجلس کردند و رفت.

دیگر کر معلی بعد از آن کارش این بود که نفت سیاه توی موتور بریزد و راهش بیندازد و غروب که می‌شود برق را وصل کند و گاه اگر اتصالی پیدا شد رفع کند و فیوز عوض کند و اگر سیمی پاره شد وصل کند. ولی این کارها را با چنان تبختر وطمأنینه و حالت اسرارآمیزی انجام می‌داد که گویی وزیری با تدبیر از قطع مناسبات میان دو کشور و بروز جنگ جهانگیر جلوگیری کرده‌است. کم‌کم کارش به جایی رسید که جلوی دیگران به سیمکشی آجعفر هم ایراد می‌گرفت. یک روز هم در برابر چند نفر اهل ده - توی دکان حاجی حسین عطار، گفت که اگر او (یعنی کر معلی کچل) به جای سازنده موتور می‌بود فلان جایش را فلان جور درست می‌کرد. می‌گویند "در بیابانی که گرگ ندارد میش همه کاره است" حاضران هم تصدیق کردند. خلاصه، یک مقرری هم از طرف بخشداری برای "متصدی برق" زرنگران پیشنهاد و تصویب شد.

در این حیث و بیث بود که کر معلی کمی مایه گذاشت و سچلش را هم عوض کرد و شد "هوشنگ موتورنیا". این اسم را

هم مأمور سجل احوال که مرد "بازوقی" بود مناسب شغل او انتخاب کرد و گرنه عقل خود او به اینجاها نمی‌رسید.

آقای موتورنیا رفته رفته شد "آقای رئیس". گنده‌گویی و لاف‌زنی مایه مردم کم مایه است. حالا کرملی جزء "رجال محلی" شده بود. و خودش راهمپالکی بخشدار و پدرش کدخداسلطانعلی و امنیه و مدیر مدرسه می‌دانست. . . . دچار عقده‌ای شده بود که بعضی راننده‌ها دارند - بخصوص اگر قدری وضع اول ما خلق الله ایشان ناجور باشد. فلان راننده به‌مرور زمان امر به خودش مشتبه می‌شود و می‌پندارد ماشین را نیروی او از جا تکان می‌دهد و به سرعت می‌برد نه بنزین و موتور. اندک اندک عجب و غروری پیدا می‌کند، دیگر نمی‌تواند روی زمین خدا با پا راه برود. کرملی هم از اینکه با پیچاندن یک سوییچ چند کلبه را روشن می‌کند یواش یواش غرور به سرش زد. از یاد برد که این نیرو را کی و چگونه پیدا کرده است، فراموش کرد که نفت را دیگری استخراج می‌کند، الکترو موتور را هزاران نفر دیگر ساخته‌اند و دیگری نصبش کرده و پولش را دیگران داده‌اند و فقط "شیر علم" است و اگر باد نوزد جل پاره‌ای بیش نیست که نزار و ناتوان فرو می‌آویزد و همان کرملی کچلی است که بود.

موفقیت باعث شد که مردم ده در ابله‌یها و اشتباه‌های کرملی هم حکمتی جستجو کنند. کامیابی نه تنها به آدم پروبال می‌دهد بلکه میان مردم حیثیت و اعتبار درست می‌کند. یواش یواش، همان جووری که وقتی کسی به مقامی رسید برایش شجره‌النسب جعل می‌کنند برای کرملی کچل هم - که سوادش از حدود کلاس سه ابتدایی تجاوز نمی‌کرد - شجره علمی درست شد. بعضیها به یاد آوردند که یک زمانی کرملی پانزده روز به تهران رفته بود. . . . این پانزده روز کم کم شد یک سال. چه کارها که فراموشی خلق نمی‌کند! . . . و منظور سفر هم که در واقع فروش ۱۲ گوسفند

و مقداری پنیر و کره و خرید قند و شکر و ادویه و چای و غیره بود. تحصیل در کلاس مخصوص قلمداد شد. . . و گفتند که کرمعلی مهندسی برق یاد گرفته. این که کرمعلی و خانواده‌اش از ده دیگر به آنجا آمده بودند به ابهام کمک می‌کرد. کرمعلی هم این شایعات را تکذیب نمی‌کرد. . . آخر به نفع او بود. بعضی خرده گیران وریش سفیدان که از سوابق کرمعلی آگاه بودند غرولندی می‌کردند، ولی دیگران، جوانترها فقط موفقیت‌های آقای موتورنیا را می‌دیدند. برخی هم با اینکه او را خوب می‌شناختند خاموش بودند، مهربانانه بر لبان زده بودند. چون به محض رفتن آجعفر کرمعلی شروع کرد به خاصه خرجی - به بعضی خانه‌ها برق می‌داد و به پاره‌ای بهانه جویی می‌کرد و نمی‌داد. مردم می‌ترسیدند برقشان را قطع کند یا ندهد. این بود که از حساب می‌بردند. موتور برق زرنگران درست شده بود ناندانی آقای موتورنیا. به هر کسی که "از خجالت او در می‌آمد" برق می‌داد. در نتیجه بیش از قدرت موتور برایش مصرف ایجاد کرد و جریان ضعیف شد. بخصوص اول شب. مردم می - پرسیدند: "آقای موتورنیا چرا نور چراغها کم است". در زمستان می‌گفت: "چون هوا طوفانیست!" و در تابستان بهانه می‌آورد که "هوا زیاد گرم است و سیمها داغ شده."

کرمعلی کچل سخت افتاد توی خط گرد کردن اندوخته بدوی. چندی بود مردی زنجانی که عمامه‌ای سبز به سر داشت در روستاهای اطراف روضه می‌خواند و امر به معروف و نهی از منکر می‌کرد. عده زیادی از ساکنان دهات - دکاندارها، روستاییان پولدار، مأموران، بخشداریه‌ها، کدخداها و مانند اینها - هر جور شده بود - رادیویی برقی یا باطری تهیه کرده بودند و به این سبب کمتر در مجلس وعظ و روضه خوانی آقا حاضر می‌شدند. از فقیر بیچاره‌ها هم چیزی برایش نمی‌ماسید و سید یخش نگرفته

بود و رادیو بدجووری رقابت می‌کرد، این بود که "آقا" پیچید به پروپای رادیو، گفت "این جعبه شیطان را از خانه‌هایتان بیرون بیندازید" و چندان گفت و نفرین و لعنت به مستمعین "جعبه شیطان" کرد و به آتش جهنم تهدیدشان کرد که دیگر رادیو دارها جرأت نمی‌کردند صدای رادیوی خود را بلند کنند و حتی گوش کنند. کرملی کچل که پول و پله‌ای داشت به فکر بهره‌داری از این وضع افتاد و رادیوهای اهالی ده خودشان و دهات اطراف را به ثمن بخش خرید... بعد معلوم نیست به وسیله بخشدار و پدرش کدخدا سلطانعلی وامنیه چه کلکی جور کرد که یک روز علی مرادبیک امنیه حکمی دریافت داشت که "آقا" را از حدود روستاهای آن حوالی اخراج کند و ضمانتی کتبی از او بگیرد که دیگر در آنجاها رو نشان ندهد. علی مرادبیک هم البته حکم را دقیقاً اجرا کرد... و کرملی رادیوها را به قیمت گران به صاحبانشان فروخت و مبلغی کلان سود برد...

روزی باران شدیدی بارید و به دنبال آن در رودخانه‌ای که از کنار ده مجاور می‌گذشت سیل راه افتاد و خانه‌های بسیاری را خراب کرد و سه چهار نفر زن و بچه هم زیر آوار ماندند و سیل اثاثیه و دیگ و دیگ‌بر و مسینه و لوازم خانه مردم را برد. رودخانه از نزدیکی زرنگران می‌گذشت. همین که سیل فرونشست کرملی کچل به جای اینکه به کمک همسایگان برود - فرصت را از دست نداده، تا سرایشان مشغول کفن و دفن اموات و سوگواری و ترمیم خرابیها بود، به طرف رودخانه رفت و مسینه و لوازمی را که سیل آورده بود جمع کرده بی‌درنگ به شهربرد و به پول نزدیک کرد و برگشت.

کدخدا سلطانعلی قهوه‌خانه‌ای سر جاده داشت که کرملی می‌گرداند. منتها رانندگان ترجیح می‌دادند یک فرسخ آن طرف‌تر، در قهوه‌خانه‌ای که بهتر و ارزان‌تر بود اطراق کنند. کرملی حیل‌های

به کاربرد... مقداری میخ درجاده نزدیک قهوه‌خانه می‌ریخت
تا ماشینها پنجره شوند و رانندگان ناچار در قهوه‌خانه او توقف
کنند...

وقتی فرهاد داستان را به اینجارساند و نوشت دید سردش است... بهاری بارانی
و بسیار خنک بود... بخاری را برنداشته بودند... هیچ‌وقت برنمی‌داشتند...
جایی نداشتند که حفظش کنند... رفت توی آشپزخانه، پیت نفت را برداشت و توی
بخاری ریخت و آتشش کرد... نشست بنویسد... صدای پای بچه از اتاق خواب آمد.
دخترش سیمین بیدار شده بود. عذرا هم توی آشپزخانه سرو صدا می‌کرد. دخترک
با کاغذی دردست به سویش آمد. خواست تا بابا برایش "عسک‌سگ" بکشد. فرهاد
در مدرسه هم نقاشیش خوب نبود. تنها شکلی را که بلد بود کشید: مردی با بینی
گنده و کلاهی نوک‌تیز، شبیه کلاه سکونخا رئیس سکایان در کتیبه بیستون... بچه
هم راضی شد و آن را به جای "عسک‌سگ" پذیرفت و رفت پیش مادرش. عذرا دیده
بود که فرهاد بخاری را نفت کرده... از توی آشپزخانه صدا زد:

— حالا که دستت نفتی شده این دو اجاق را هم پرکن.

چه کند؟... پرشان کرد.

بعد گفت:

— عجب، بخاری را نفت کردی، عقلت نرسید قیف را برداری سماور را هم

نفت کنی!؟

قیف را برداشت و سماور را هم نفت کرد. فکر کرد عجاله "باید قید نوشتن
دنباله داستان را— یعنی پاک‌نویس و اصلاح بعضی جاهاش را— بزنسد. حدسش
درست بود، چون عذرا بی‌درنگ گفت:

— تماشا کن، از این شیر شُروشُ آب می‌ریزد.

— خوب، چه کنم بگذار کارم را به جایی برسانم، می‌روم اوستا را صدا می‌کنم

بیاد درست کند.

— ای وای، من هزار جور کار با آب دارم. حالا اوستا کی بیاد! تو که بلدی

درست کنی. حالا زبیده رختشوی میاد. امروز وعده پانزده روزشه... راستی خیلی

دیر کرده... چرا نیامده...

فرهاد اندیشید: این هم یکی از مواردی است که دانایی وبال کردن می‌شود. تن به قضا داد و رفت آچار فرانسه و انبردستی را برداشت و از توی قوتی خرت و پرتها یک واشر پیدا کرد و مشغول آب‌بندی شیر شد... شیر آب درست شد...
عذرا فقط گفت:

— راستی، تو هم خیلی بلایی‌ها، همه چیز بلدی غیر از...

فرهاد فرصتش نداد... خودش عبارت را تمام کرد

— غیر از پول درآوردن... راست می‌گویی، حالا هم باید بروم از ولی پولی قرض کنم، خوب شد که امروز تعطیل است و درس ندارم والا بی‌پول می‌ماندیم، از همه واجب‌تر باید برای سیمین کفش بخرم.

ولی همشاگردی دوران دبیرستان و دوست صمیمی فرهاد بود. رفته بود پی پول درآوردن و به مال و منالی رسیده بود. عذرا کلمه قرض را که شنید جوشی شد، مو بر تنش راست شد... آشتی دیشب باطل شد. دیشب سر بی‌پولی و خرج خانه با فرهاد بگومگو داشت و قهر کرده بود. ولی همینکه به بستر رفتند، صبح روز بعد آشتی کرده برخاستند، ولی حالا صلحشان برهم خورده بود و عذرا بار دیگر شروع کرد:
— دیروز که کفش سیمین را پیش پینه‌دوز سرکوجه بردم وصله کند گفت: خانم، یک کفش نو برای بچه بخرید. اینها برای جعبه آشغال خوبه... پریروز که پیش قصاب رفتم و گفتم "دوسیر گوشت می‌خوام" لیچار بارم کرد و به مسخره گفت: خانم، مگه مهمان دارید؟!

— تو چه کردی؟

— هیچی، چه بکنم! همان کاری که همیشه می‌کنم. قصاب که حالش معلوم است. چیزی بش نگفتم. بچه‌خانه نبود که ملاحظه بکنم. نشستم و به روزگار خودم‌های‌های گریه کردم.

فرهاد دید کار دارد بیخ پیدا می‌کند و ممکن است این گفتگو باز به دعوا و قهر بکشد. از نوشتن بقیه داستان صرف‌نظر کرد و گفت:

— خوب، حالا وقت برگشتن چه بخرم؟

عذرا به لحن تعرض جواب داد:

— چه می‌دانم ، همان زهرماری که هر بار می‌خریدی! ... ای‌وای ، زبیده رختشوی چرا نیامده؟

فرهاد این گفته عذرا را اجازه مرخصی شمرده به شتاب بیرون رفت تا از وخامت بیشتر وضع پرهیز کند و گوشت و سبزی بخرد. پولی که در جیب داشت به زحمت کفاف این خرید را می‌داد.

این بار دعوا سر در زدن بود ، عذرا گفت:

— چه خبرت است؟ آخر ، همخانه‌ها چه می‌گویند ، بیمار دارند... بچه‌شان سرما خورده ، تب دارد ، خوابیده...

فرهاد دید در را محکمتر از پیشتر نکوبیده و عذرا همسرش هم میانهای با همخانه‌ها ندارد تا این جور برایشان دلسوزی کند... معلوم است منظورش بهانه‌گیری است و سرچنگ و دعوا دارد... و آشتی دیشب متارکه کوتاهی بیش نبوده... خواست کوتاه بیاید... به لحنی گنهکار ، نیمی شوخی نیمی جدی گفت:

— حالا ببخش ، عوضش ببین چه گوجه فرنگیهایی خریده‌ام...

— آقا از کلاه‌مالی فقط پف‌نم زدنش را بلد شده... از زن و بچه‌داری همین را بلد است که آفتاب مهتاب هفت قدم بردارد و چهار تا گوجه فرنگی بخرد... یکی می‌مرد ز درد بینوایی — یکی می‌گفت بالام زردک می‌خواهی... رفته برام گوجه فرنگی آورده...

— نه ، گوشت هم گرفتم ، زیرش است. آخر ، تو که دیگر چیزی نخواستی! مگر

دیشب نگفتی پیاز و سیب‌زمینی داریم...

— آره ، یقین می‌خواستی این یک ذره گوشت را هم نگیری... امروز ناسلامتی

روز تعطیل است. مردم بیرون شهر می‌روند ، شمال می‌روند ، لااقل تا شمران می‌روند... حالا من هیچی! سیمین هزار جور هوس دارد ، قاقالی‌لی می‌خواود ، اسباب بازی می‌خواود... آقا می‌خواست دو سیر گوشت برای آب‌گوشت هم نخرد... استغفرالله ، این خدا هم برای همه ننه است ، برای من بخت برگشته زن‌بابا...

عذرا جوشی شده بود ، از کوره در رفته بود... هی‌هی صدایش بلندتر می‌شد.

فرهاد دید حالا است که رسوایی بار بیاید و همخانه‌ها خبردار شوند ، از این در و

آن پنجره سرک بکشند ، بخصوص آن زنکه طبقه بالایی فضول و سلیطه و لیچارگو مداخله هم بکند و آن یکی پهلویی- مثل پریروز- بگوید چرا سرو صدا می‌کنند و طفل مریضشان را راحت نمی‌گذارند. عذرا را نرم نرمک و آهسته هول داد توی اتاق و در را بست. . . چون راهرو عمومی بود ، همخانه‌ها حق داشتند به داد و فریاد توی راهرو اعتراض کنند ، ولی توی اتاق خودشان هر قدر هم هرای و فریاد می‌کردند کسی حق حرف و ایراد نداشت ، عرف و قانون طرف آنها بود. . . چهار دیواری اختیاری! در این گیرودار زهرا بگم طبقه بالایی که صداهایی به گوشش خورده بود ، بهانه‌ای پیدا کرده آمد ببیند چه خبر است و گفت :

— عذرا خانم ، زحمت نباشد ، آن هاونتان را مرحمت کنید ، آقامون فلفل زرد چوبه خریده ، بگویم .

عذرا خاموش شد و تبسمی ساختگی کرد و بعد از احوالپرسی هاون را به زهرا بگم داد. . . فرهاد پنداشت که پیمان متارکه دوباره جوش خورده ولی ، برعکس ، آمدن زهرا بگم بهانه‌ای شد برای تیز کردن آتش جنگ. عذرا بعد از رفتن او گفت :
— . . . مردم از حالا فکر زمستانشان هستند. فلفل زرد چوبه‌شان را می‌کوبند ، زُب گوجه‌فرنگی می‌پزند ، آیفوره می‌گیرند ، سبزی‌آشی خشک می‌کنند ، سرکه می‌اندازند. . . دوروز دیگر آبان است. . . پیاز و سیب‌زمینی‌شان را انبار می‌کنند. . . آقا برام دو تا گوجه‌فرنگی خریده. . . به خیالش توی چله زمستان تحفه نطنز آورده. . .!

عذرا نگاهی کج‌کج ، پراز بغض و خشم به فرهاد کرد. ولی فرهاد اعتنا نکرد ، خواست دعوا را با شوخی برگزار کند و خاتمه دهد. تبسم‌کنان گفت :
— همچین نگاهم نکن. مثل اینکه شتر به نعلبندش نگاه می‌کند!
عذرا که معنی این مثل را ، اتفاقاً ، نمی‌دانست آن را توهینی به خود پنداشت. — استغفرالله ، حالا می‌گم‌ها! حالا کارت به آنجا رسیده که به من بد و بیراه هم می‌گی. . .

سیمین کوچولو از بازی با عروسکش- که یک پا نداشت- دست کشید ، ماتش برده بود. . . برو بر به پدر و مادرش نگاه می‌کرد ، فقط این را می‌فهمید که "هوا پس است" هر بار که توی کوچه یا میان همسایه‌ها دعوا می‌شد ، مادرش می‌گفت

"هوا پس است". این بار هم که پرخاش مادرش را به پدرش شنید پرسید: "مامان، هوا پشه؟"

— آره جونم، هوا پشه. برای من و تو دو تا بدبخت خیلی هم پس است...
فرهاد آهسته گفت:

— عذرا، صد بار گفتم جلوی بچه دعوا راه نینداز. در روحیه‌اش اثر بدی باقی می‌گذارد... من چه گناهی دارم... خوب گردش روزگار کار ما را به اینجا کشانده.

— گردش روزگار!؟ بگو ببینم گناه من چه بود که زن تو شدم...؟ این زنهایی که می‌بینی زندگی مجلل و بریز و بهاش و رفت و آمد با مردم دارند... همه به شوهرهاشون می‌نازند. و گرنه خودشان که چیزی نیستند... خواهرت که باغ فشم و ونک و اتوموبیل و خانه شهر دارد و توی پول می‌غلند... این خواهر من، آن زن برادرم همه از سر شوهرهاشون کسی هستند... اما من... از روزی که توی خانه تو آمده‌ام. هی آخ چه کنم، واخ چه کنم. همیشه هشتمان گرو نه بوده و هست... حالا دو قورت و نیمت هم باقی است... بد و بیراه میگی... اصلاً از شکلت بدم آمده. پیش از عروسی خیال می‌کردم پول و پله‌ای داری. منتها حسابم غلط درآمد... معلوم شد خبری نیست...

فرهاد می‌دانست که بیشتر این حرفها به خاطر بی‌پولی و ناراحتی عصبی است، نه از ته دل. گفت:

— نه، حسابت زیاد هم غلط نبوده...

— آره، پدرت گاه فروش عمده پایتخت بوده. ولی چه فایده، بعد از مرگش تو همه را به باد دادی. آنچه به تو رسیده بود فروختی و خوردیم... به جای اینکه دنبال کار او را بگیری...

— آره، رفتم دنبال کار دبیری و نویسندگی...

عذرا حرف او را قطع کرد و گفت:

—... که نه دنیا دارد نه آخرت... آن کی بود که گفت: میراث پدرخواهی

علم پدرآموز.

— سعدی... خوب مقصودت چیست؟

— خوب، اگر دنبال کارگاه فروشی را می‌گرفتی حالا ما صاحب همه چیز بودیم
 ... جوان بودی، فعال بودی، درس خوانده بودی، لیسانس داشتی، کارت رونق
 می‌گرفت، می‌افتادی توی معامله زمین، هر چه امروز می‌خریدی فردا با نفع گزاف
 می‌فروختی، رد توی کار نبود... آخر از درس در دبیرستان و داستان نویسی پول
 نان و گوشت‌مان هم به زحمت درمیاد...

فرهاد گفت:

— ... آدمیزاد هیچوقت از حال و روز خودش راضی نیست و چه بهتر که
 راضی نیست و گرنه همه درجا می‌زدیم... آن وقت هم می‌آمدی وشکایت می‌کردی
 که همسایه‌ها و دوست و آشناها پشت سرت می‌گن "عروس گاه‌فروشها" ...
 — والله عروس کناس بودن هم از این روزگاری که ما داریم بهتر است. من از
 اول گول خوردم... حالا هم دیگر دیر شده... گر چه دیر هم نشده... من آن
 طرف آب، تو این طرف آب...

فرهاد هیچ انتظار نداشت که به خاطر یک شوخی کاربه اینجاها و این حرفها
 بکشد. گفت:

— بابا، من یک شوخی کردم... نمی‌دانستم که تو سرت همیشه... غلط کردیم
 ... شتر دیدی ندیدی...
 عذرا از جا در رفت:

— لااله الاالله، تو این شتر را ول نمی‌کنی...

فرهاد حرف خودش را دنبال کرد:

— ... این حرفها که ندارد... راست است که زندگی ما از هم پاشیده شده،
 چیزی در بساط نداریم... ولی آخر جوشی شدن، عصبانی شدن، با هم دعوا
 کردن که دردمان را درمان نمی‌کند. از اینکه من و تو توی روی همدیگر بایستیم و
 بدو بیراه بگوییم که کارمان درست نمی‌شود. به اضافه این باران که تنها در خانه
 مانباریده، اگر دیوار ما خیس شده خانه‌ها هست که از بنیان ویران کرده، خانواده‌ها
 نابود شده‌اند، همه چیزشان را از دست داده‌اند. ما که تنها نیستیم. یک خرده
 به بدتر از خودت نگاه کن...

اشک توی چشمهای عذرا افتاده گفت:

— آخر چرا ما ؟ چرا همیشه ما ؟ چرا من باید به بدتر از خودم نگاه کنم ؟
 من چه چیزم از خواهرم ، از خواهرت ، از دختر خالهات ، از زن میرزا علی خان ، از
 زن محمود خان کمتر است . همه تقصیر توست . . . گو اینکه خودم هم مقصرم . اگر
 از اول پاهام را توی یک کفش کرده بودم و می گفتم "خانه میخوام ، اتوموبیل
 میخوام ، فلان میخوام ، زهرمار میخوام ، یا الله برام فراهم کن" مجبور می شدی
 بروی بی پول . . . اما ملاحظه آبروم را کردم ، عار ناموس داشتم ، کارم به اینجا
 رسیده . . . حالا خواهرم و شوهرش دارند می روند اروپا ، آنجا بمانند . . . همه
 برایشون کاذو خریده اند ، مہناز قہوہ خوری طلا برایش آورده ، مہین سینی میناکاری
 برایش خریده ، شہین گردنبند الماس خریده . . . اما من نتوانستم حتی یک پایاسی
 هم چیزی برایش بخرم . بین درمدمت این چند سالی که ما زن و شوهریم یک مہمانی
 حسابی به خویش و قومہام داده ام !؟

اینہا را می گفت و بی اختیار اشک از چشمہایش می ریخت و با بغض و گریہ
 می گفت :

— بہ این سن رسیدہ ایم (و حال آنکہ ہنوز جوان بودند و سنی از شان نگذشتہ
 بود) گوشہ ای از خودمان نداریم کہ راحت لنگہامونا دراز کنیم و بمیریم . . . تو
 خودخواہی . ہمہ اش فکر خودتی ، فکر و ذکرت اینست کہ مردم تو را آدم شرافتمند
 و درستکاری بدانند . ہیچ درغم زن و بچہات نیستی .

— عجب ! می گویی بہ خاطر زن و بچہ گردنہ بیندم . راہزنی و دزدی کنم .
 — چرا دزدی ؟! مگر پسر خالہ ام کہ مہندس است و اینہمہ ثروت بہ ہم زدہ
 دزدی کردہ ؟ مگر پسر داییم دکتر مشمشہ کہ روزی دو ہزار تومان ویزیت میگیرہ و
 پولش از پارو بالا میرہ دزدی میکنہ ، مگر این آمیرزا داود دواخانہ چی کہ خانہ بہ
 این قشنگی چند طبقہ توی ہمین خیابان ساختہ دزدی میکنہ ؟

فرہاد دستش را بلند کرد و بہ لحن سخریہ گفت :

— عجالۃً ہمین جا ترمز کن . . . مثل اینکہ دواخانہ آمیرزا داود امروز بستہ
 است .

— خوب ، امروز شنبہ است .

— "اولا" امروز شنبہ نیست و یکشنبہ است . ثانیاً" ہر داودی کلیمی نیست . و

آمرزا داود هم از آن جمله - تا شنبه‌ها ببندد. او مسلمان است. ثالثاً "دواخانه" آمرزا داود را بسته‌اند چون بعضی داروهای گران قیمت تقلبی با آرد و جوش شیرین و اینجور چیزها می‌ساخته و وارد بازار می‌کرده، البته اینها در این کار چند تا شریک بودند که شاید دو تا ایشان هم کلیمی بوده ولی خود او مسلمان است. دیشب خبرش توی روزنامه بود... خودش و چند نفر دیگر را هم بازداشت کرده‌اند... حالا می‌خواهی باقیش را هم بگویم...

- باقی چه چیز را؟

- درباره ثروت باقی کسانی که اسم بردی... این را بدان که پول حلال آسان بدست نیاید... و بیشتر اینهایی که می‌بینی زود کارشان بالا گرفته ریگی در کفش دارند...

عذرا گریه‌اش بند آمده بود. وارفته بود... ماتش برده بود، ولی باز تسلیم نشد و گفت:

- همین زبیده رختشوی... دامادش توی چاپخانه کار می‌کرد. حالا یک فروشگاه لوازم الکتریک واکرده که نگو... زبیده اصلاً "دیگر محتاج نیست که رختشویی کند. فقط به خاطر آشنایی با مامانم هنوز کار ما را می‌کند... زبیده میگه دامادش روزی ۵۰۰ تومان عایدی دارد... راستی چرا زبیده نیامده... خیلی دیر کرده... از پنجره به بیرون، توی خیابان نگاه کرد...

- هان، اینها، دارد می‌آید... خدایا شکر... والا رختها مون نشسته می‌ماند...

فرهاد گفت:

- بالکل یادم رفت. باید بروم از ولی پول قرض کنم. والا پول نداریم عصری اجرت زبیده را بدهیم...

زبیده وارد شد. سلام کرد... اخمش تو هم بود... چهره‌اش گرفته... بر عکس همیشه... مثل اینکه گرفتاری برایش پیش آمده...

عذرا پرسید:

- زبیده، دیر کردی، انشاءالله خیره...

- ای خانم، این دوره و زمانه مگر خیر هم توی کارش هست... دیروز ریختند

توی خانه‌ی دامادم ، خانه‌را گشتند ، چند جارا کردند ، یک بسته درآوردند ، دامادم را بازداشت کردند ، بردند . . .

فرهاد پرسید :

— آخر چرا ؟

— چه می‌دانم ، آقا ، می‌گن آن بسته که پیدا کردند هرویین بوده . نمی‌دانم کدام آتش به جان گرفته رفته خبر داده . . .

فرهاد و عذرا متوجه شدند که در این موقع نمک به زخم زبیده پاشیدن معنی ندارد . با چند جمله متعارف تسلیش دادند و . . . زبیده رفت توی آشپزخانه چای بخورد و مشغول کار خودش بشود .

دو شاهد ، بر حسب تصادف ، از غیب رسیده بودند ، و عذرا که زن زیرک و با خردی بود معنی گواهی‌ایشان را خوب درک کرده بود ، فرهاد دیگر نخواست در باره اندوخته‌های بدوی دیگر کسانی که عذرا نام برده بود توضیحی بدهد و او را روحاً کف کند . همسرش هم چون چنین دید ، دیگر ثروت و رفاه و آسایش دیگر خویشاوندان خود و آشنایان و دوستان دور و نزدیک را به رخش نکشید . فرهاد که باطناً آدمی مسالمت کار بود و هیچ وقت در مسائل یک جانبه داوری نمی‌کرد ، خواست از کششی که بین او و عذرا — در نتیجه این گفتگوی لغو و عبث پیدا شده بود بکاهد و گفت :

— شاید هم حق را بتوان — یک‌جوری — به تو داد . آدم نباید در بعضی چیزها زیاد غور کند ، خرده‌گیر باشد . مثل عشق ، مثل علاقه زن و شوهر ، مثل مهر والدین و فرزند . . . بهتر است آدم زیاد در این موردها پی تجزیه و تحلیل نرود ، عمیق نشود ، دنبال ریشه و اصل نگردد ، چون وقتی پیداش کرد ، آن زیبایی و گیرایی که ابهام و جهل در اطراف آن ایجاد کرده ، از میان می‌رود ، یکباره محو می‌شود . راستی بعضی چیزها را آدم نداند بهتر است ، راحت تر است . بعضی چیزها را اگر آدم تعبدی قبول کند شاید به صرفه او باشد . "خوشا به حال کسانی که ایمان دارند!" ولی آیا همه می‌توانند با نادانی بسازند و نفهمند و کر و کور و لال باشند !؟

فرهاد گویی با خودش حرف می‌زد... عذرا از گفته‌های زبیده و داستان بسته-
شدن داروخانه‌آ میرزا داود بکه خورده بود، مثل اینکه زبانش بند آمده بود...
حرفی نمی‌زد. فرهاد گفت:

— زود تر بروم فکر پولی بکنم... عصر باید مزد زبیده را بدهیم... یک قاز
هم برام نمانده... جز دو تا بلیط اتوبوس چیزی از اوراق بهادار هم در جیب
ندارم... می‌روم سر وقت ولی... اما نه، هنوز به ظهر خیلی مانده... بهتر
است بنشینم، یک خرده بنویسم...
رفت و مشغول تنظیم و پاکت‌نویس کردن باقی داستان شد...

یک روز صبح که آموزگار ده به مرکز بخش می‌رفت کرمعلی کچل از
او خواهش کرد کارت ویزیتی به این مضمون برایش چاپ کند
(مضمون کارت را آموزگار تهیه کرده بود):

هوشنگ موتورنیا

رئیس برق زرنگران

و مهندس همه‌گونه امور برقی و غیر برقی

شماره تلفن (بعد اطلاع داده خواهد شد)

نشانی: دولت سرای جناب فخرامت نساب

کدخدای زرنگران - مقابل اداره کل امنیت زرنگران.

اما توضیح این‌مقال: یک بار که کرمعلی کچل به مرکز بخش رفته
بود، دید که مهندس ناحیه راهسازی به دیدن بخشدار آمده
و قطعه مقوای کوچکی را که روی آن چیزی نوشته شده بود به
مستخدم داده که به بخشدار بدهد و بعد مستخدم برگشته و با
احترام فراوان او را به نزد بخشدار برده. کرمعلی خیلی
کنجکاو شد که این مقوا چه طلسمی بوده که آنهمه عزت و احترام
برانگیخته. عصر آن روز "مقوای سحرآمیز" را در زباله‌دان کنار
بخشدار دید و برداشت. نه اینکه کرمعلی خیلی فضول بود!

... خواند ، نوشته بود :

مهندس فلان رئیس راهسازی ناحیه ...

(متخصص راه و ساختمان)

شماره تلفن ۳۴۵ ... نشانی ...

کرمعلی کچل که دیوانه وار میل داشت سرش توی سرها باشد و تمام وجودش را وقف رسیدن به این مقصود کرده بود ، آن تکه مقوا را در جیب گذاشت و چون به ده بازگشت به آموزگارانش داد. آموزگار گفت " این کارت ویزیت است و در شهر اغلب مردم دارند که خود را به کمک آن معرفی کنند. ... " کرمعلی هم خواست کارت ویزیت داشته باشد. یک شب آموزگار را دعوت کرد. چای و دم و دودی راه انداخت. تا به کمک او مضمون کارت ویزیت را تهیه کند. آموزگار که مرد کتاب خوانده و نکته سنج و لطیفه گویی بود بمحض ورود به خانه کرمعلی گفت :

— آقای موتورنیا ، مستشار کارت ویزیت آمده.

باری مضمون کارت ویزیت کذایی را تهیه کردند. فقط سر شماره تلفن گیر کردند که چه بنویسند. آموزگار عقیده داشت که حذفش کنند. سرانجام به اصرار کرمعلی قرار شد در مقابل آن بنویسند " بعد اطلاع داده خواهد شد ". اما این جمله هم خود داستانی دارد: روزی که کرمعلی برای خرید و فروش به تهران رفته بود ، در یکی از چهار راهها کودکی را دید که آگهیهای کوچکی میان عابران پخش می کرده. رگکنجکاو و ، بهتر بگوییم ، فضولی کرمعلی جنسید. با اینکه پسرک در پیاده مقابل بود و آمد و شد ماشینها زیاد ، کرمعلی خود را به آن طرف رسانید و یکی از آن آگهیها را گرفت و خواند. ... "مژده" رسیدن یک فیلم بود. زیر آگهی نوشته شده بود " تاریخ نمایش بعد اطلاع داده خواهد شد ". کرمعلی این آگهی را نگاه داشته بود و این جمله

را از آنجا اقتباس کرده به اصرار تمام در کارت ویزیت خود گنجانده بود...

بعد از این سفر به تهران بود که جمعی از ریش سفیدان و بزرگان ده به دیدن او آمدند، و او نطقی به شرح زیر در منقبت خود ایراد کرد: "شما خیال می کنید تهران همچین بیخودی تهران شده. آدم انگشت به دهان حیران می ماند... از همه جا خبردارند. مثلاً شبی به سینما رفتم و بلیط ارزانی خریدم. با این حال مرا شناختند که رئیس برق زرنگرانم. در صورتی که کارت ویزیت هم نشان ندادم. هی تعارف کردند. هی تعارف کردند. یکی جلو افتاد. یک چراغ قوه توی دستش بود، مرا برد و برد و برد تا آن جلوی جلو نشانند... معلوم شد پیشتر مرا معرفی کرده بودند که رعایت احترام مرا بکنند. گرچه همان شب یک نفر دیگر را هم با چراغ قوه راهنمایی کردند و توی همان ردیف جلو نشانند، ولی معلوم بود که او هم از کله گنده ها بوده... خلاصه خیلی با ادبند و از همه جا خبر دارند..."

خلاصه اینکه کرملی کچل سابق یا آقای هوشنگ موتورنیای فعلی مایه کارش فضولی و پرروئی بود و آن یک ذره شعوری را که داشت صرف انتریگ و دو بهم زنی و استفاده های نامشروع و گنده گویی می کرد...

فرهاد به ساعتش نگاه کرد، دید دارد دیرش می شود. باید راه بیفتد. داستان ناتمام مانده بود... با مداد در حاشیه ورقه نوشت "باید وکیلش کنم" و روانه شد به سوی خانه ولی.

۱. البته منظور او این بود دنباله داستان را طوری بهروراند که کرملی را وکیل کند. فقط معلوم نیست مقصود فرهاد از "وکیل" به چه مفهومی بود: وکیل دعاوی دادگستری، وکیل و وصی یک حاجی خرپول یا "وکیل" به معنی چند قرن پیش که از وزیر هم بالاتر بود...

از درخانه که بیرون رفت به آقای ابن‌دنیابوند همسایه خود برخورد. ابن‌دنیابوند هم مانند او دبیر بود. دبیری بازنشسته. اما این کجا و آن کجا! حال و روز او با فرهاد از زمین تا آسمان فرق داشت. ابن‌دنیابوند خیلی مسن‌تر از فرهاد بود. حسابی حسابگر بود. معلم بدی نبود. آخر سال همیشه برنامه درس شاگردانش را به درستی و خوبی به پایان می‌رسانید. درصد رد شده‌هاش از حد متعارف کمتر بود. ولی حرفی نداشت که برای قبول شدن فلان شاگردش از وسیله‌های نامشروع استفاده کند. می‌گفتند ده بیست سال پیش در یکی از شهرهای مرکزی دبیر بود و قبل از امتحانات نهایی هر سال سعی می‌کرد خودش را توی "هیئت متحنه" جا بزند. بعد از عده‌ای محصل پول می‌گرفت که "کاری می‌کنم قبول شوید". پس از امتحانات چون بالطبع عده‌ای قبول می‌شدند - پول رد شده‌ها را پس می‌داد و پول قبول شده‌ها برایش می‌ماند. گاهی هم دبه می‌کرد و حتی پول رد شده‌ها را رد نمی‌کرد. این یکی از راههای مداخله او بود. او هم یکی از کسانی بود که عذرا همیشه ثروت و خانه و زندگی‌اش را به رخ فرهاد می‌کشید.

ابن‌دنیابوند همسرش را هم از روی حساب انتخاب کرده بود. آن روزهایی که هنوز جوان بود - سی و سه چهار سال بیشتر نداشت - روزی میرزا شفیق خان مدیر مدرسه گفتش: "آمیرزایعقوب (هنوز "ابن‌دنیابوند" نشده بود) نمی‌خواهی زن بگیری؟" آمیرزایعقوب خودش را به خجالت زد و به دروغ شرمسار شد و گفت: "چرا؟" ولی آخر کی می‌آید زن من لات بشود! "در آن زمان واقعا" ابن‌دنیابوند هنوز، با وجود حسابگریش، "اندوخته" چاق و چله‌ای به هم نزده بود. مدیر به او جواب داد: "غم مخور، من درست می‌کنم (اینها را یکی از دبیران میانه سال آن دبیرستان که با فرهاد دوستی داشت به او گفته بود) زنی است جوان و بیوه - از اقوام دور من - در حدود هزار متر زمین در غرب تهران از شوهر مرحومش به او رسیده. . . آن طرف میدان مجسمه. . . در نقشه جدید شهرداری برای آنجاها - که حالا بایراست - خیابان بندی در نظر گرفته شده و زمین او نبش دو خیابان اصلی افتاده و کلی قیمتش بالا می‌رود. . . این هم جهیزیه او. اگر این زن را بگیری واقعا" خوشبخت خواهی شد و از این بیخانمانی بیرون میایی. آخر، من که می‌بینم همیشه عصبانی و ناراحتی. جانم، این حالتی را که تو داری می‌گویند نوراستگی جنسی. . ."

آمیرزایعقوب آن روزی و ابن دنیاوند امروز منو منی کرد و در جواب گفت: "آخر، این جور که نمی‌شود. اجازه بدهید فکر کنم." مدیر گفت: "من به جای تو فکرهاش را کرده‌ام. روز جشن مدرسه او تو را دیده و پسندیده است."

آقای مدیر برای "آب کردن" خویشاوند بیوه‌اش، اگر بخواهیم با ادب و نزاکت حرف بزنیم و کلمه اصلی را در لفافه ادا کنیم، نقش "میانجی" را کاملاً ایفا کرد. ابن دنیاوند هم آن خانم را دیده بود. خانم چند سالی از او بزرگتر بود. ولی این تفاوت سن در نظر او اهمیت نداشت. از همه گفته‌های مدیر مدرسه یک جمله خیلی او را گرفت و آن هزار متر زمین در غرب تهران بود. دوستی در شهرداری داشت، همان روز به او مراجعه کرد و آنقدر سمجی و پرروئی بروز داد تا نقشه آینده غرب را دید. بعد چند روز به بهانه‌های گوناگون از دبیرستان غیبت کرد و به محضرثبت محل و اداره ثبت املاک و بناهای معاملات ملکی غرب رجوع کرد و ته و توی کار را درآورد و مطمئن شد که مدیر راست می‌گفته...

دیگر نه تنها با ازدواج مخالفتی نداشت، بلکه نهایت رغبت و اشتیاق نشان داد. باری آقای مدیر معامله زناشویی را جوش داد و عروسی "به مبارکی و میمنت" سرگرفت. حالا که پانزده شانزده سال از آن زمان می‌گذرد قیمت آن زمین - در نتیجه احداث خیابانهای آسفالتی و "مستحدثاتی" که در آن بیابان برهوت "ایجاد" گشته و دکان و مغازه و حمام و خانه‌هایی که ساخته شده، بلی قیمت زمین خانم ابن دنیاوند هزار برابر بلکه بیشتر شده. ابن دنیاوند چند سال پیش پانصد مترش را فروخت و با پول آن خانه‌ای بزرگ و زمینی، یک خرده غربی‌تر در جاهایی که هنوز ارزان بوده خریده و باقی را هم نگاهداشته و منتظر است که گرانت‌ر شود و در واقع مایه و اعتبارش است و حالا وارد کار معاملات زمین و خانه شده و ثروت کلانی به هم زده است و از دبیری هم باز نشسته شده و حقوق شغل را بالتمام می‌گیرد و نه بیل می‌زنه و نه پایه - انگور میخوره در سایه... هم از توپره می‌خورد و هم از آخور. اینها مطالبی بود که جسته گریخته، فرهاد از اینجا و از آنجا، از دبیران و آموزگاران و همکاران آشنای خود به تدریج در باره ابن دنیاوند شنیده بود.

حسابگر در کوچکترین اعمال زندگی خود حسابگراست. چند روز پیش فرهاد سوار اتوبوس شده بود که به سرکار برود. تصادفاً ابن دنیاوند هم در ایستگاه بعدی

سوار شد. چند صندوقی خالی بود... یکی پهلوی فرهاد و یکی هم آن طرف تر... ولی این دنیاوند مردد بود و نمی‌نشست - سرانجام کنار فرهاد نشست. فرهاد پرسید: "آقا چرا تردید داشتید، جا که بود" این دنیاوند که گاهی - گاهی که به گاو و گوسفندها ضری نمی‌رسید - راست و رک حرف می‌زد گفت: "راستش، فکر کردم اگر پهلوی پنجره بنشینم آفتاب است، گرم است، اگر بیایم و پهلوی شما بنشینم طرف راهرو است... یک زن آبستن یا پیر میاد مجبورم بلند بشوم و جایم را به او بدهم. بعد دیدم به حساب احتمالات نشستن پیش شما و به طرف راهرو به صرفه نزدیک تر است"

خلاصه اینکه این دنیاوند اعجوبه‌ای بود. حتی اسم فامیلش هم از روی حسابگری انتخاب شده بود. یکی نمی‌گفت که پدرش کربلایی یوسف علی دلال قصابخانه چطور و از کی "دماوند" یا به قول خود او "دنباوند" بوده که ایشان "ابن" - شان باشند. اما داستان این نام گذاری: آمیرزایعقوب، اولها، پیش از آنکه اداره سجل احوال دایر شود، اسمش "قصاب زاده" بود. حالا بگذریم از اینکه پدرش قصاب نبود و دلال قصابخانه بوده... باری وقتی که خواست سجل بگیرد همه دوستان و آشنایان و حتی مدیر مدرسه، گفتند که "قصاب زاده" تعریفی ندارد و بخصوص برای دبیر خوب نیست. حتی یک دبیر یزدی همکار او گفت: "آقا، در ولایت ما به قصاب زن نمی‌دهند و یا به اکراه می‌دهند. می‌گویند قصاب بر حسب حرفه‌اش قسی القلب است".

باری آمیرزایعقوب تصمیم گرفت نام خانوادگی‌اش را عوض کند. ولی در انتخاب نام سرگردان ماند. میل داشت یک نام بزرگ و گنده‌ای انتخاب کند... یکی از دوستانش به شوخی گفت: "ما در شعاع دوازده فرسخی تهران چیزی گنده‌تر از کوه دماوند نداریم، خوب است نام "دماوند زاده" یا "پوردماوند" را انتخاب کنی" این حرف گو اینک شوخی بی‌مزه‌ای بود در آمیرزایعقوب اثر کرد. اساس نام را بر آن نهاد، منتها به جای "دماوند" امروزی نام قدیمی آن را که در متون کهن آمده "دنباوند" گذاشت و برای خوشامد مردم مؤمن و مسلمان هم به جای "پور" "ابن" را برگزید و شد "ابن دنیاوند". به متجددان و پیروان فرهنگ باستانی ایران که می‌رسید می‌گفت: "بلی، آخر ما که نباید اصل و تبار خودمان را از یاد ببریم، من

به جای "دماوند" کلمه "دنباوند" را انتخاب کردم، تا اثری از دوران درخشان باستان تاریخ ایران در نام من باشد" وقتی به یک خشک مقدس مؤمن بر می خورد می گفت: "مسلمانی کجا رفته، من گوینده لاله‌الاله هستم، چطور می توانم بجای "ابن" که صدها سال اجداد من به کار می بردند کلمه گبری "پور" و "نیا" و "زاده" و این جور خزعلات جلوی اسم فامیلی خود بگذارم".

خلاصه، آقای ابن دنباوند همسایه فرهاد، واقعاً جانوری نادر و ممتاز بود. او مخلص حاکم روز بود... بخصوص که "حاکم روز" عنایتی هم به او داشته باشد. چندی پیش به توصیه یکی از رؤیسان که پیشترها همکار او بوده به عضویت یکی از کمیسیونهای تحقیقاتی معارف انتخابش کرده بودند تا پولکی به جیش کنند. حالا دیگر مداح شده بود. هر جا می نشست به مناسبت و بی مناسبت از زمین و آسمان تعریف می کرد...

این بود آقای ابن دنباوندی که فرهاد پس از بگومگو با عذرا و بیرون رفتن از خانه، با او مصادف شد. ابن دنباوند با پیژاما به خیابان آمده بود. این هم یکی از ویژگیهای او بود. خودخواه و بی ادب و بی اعتنا به مردم بود. از روزی که پول بی خون دل زمین زنش را به چنگ آورده بود خودخواهتر و بی ادب تر و بی اعتنا تر به مردم شده بود. او که چشمانی زاغ و غورباقه‌ای و قدی متوسط و صورتی دراز و بدنی توپر داشت و خیلی از خودش خوشش می آمد. می پنداشت مردم هم از اینکه هیکل او را در پیژاما ببینند قند توی دلشان آب می شود.

ابن دنباوند بعد از سلام و تعارف با فرهاد که اندکی از حد معمول او بیشتر بود. عذرخواهی کرد که با پیژاما سرخیابان آمده و گفت برای خریدن روزنامه آمده است. ابن دنباوند حسابگر از فرهاد حساب می برد... می دانست که فرهاد پیش همکاران و همسایگان با وجود بی پولی و تنگ دستی بسیار خیلی عزت و آبرو دارد و بر عکس مردم عامی و عادی برای او که آقای آ میرزا یعقوب ابن دنباوند باشند هیچ منزلت و احترامی قایل نیستند و یک فرصت طلب رباخوارش می دانند که از سر تصدق زن و زمینهای او به جایی رسیده است. به این سبب در انظار عموم خود را دوست نزدیک فرهاد قلمداد می کرد تا از اعتبار و حیثیت او استفاده کند.

حالا هم با پیژاما توی خیابان ایستاده برای فرهاد داد سخن می داد که "بلی

این خیابان را می‌بینی که وسطش را دارند گل‌کاری می‌کنند. همین... همین متری بیست تومان قیمت زمینهای اطراف را بالا می‌برد... آن پیاده رو را می‌بینی که دارند آسفالت می‌کنند، آن هم دست کم متری ده تومان روی قیمت زمین می‌آورد... آن فروشگاهی که حاجی قج‌قلاج دارد سرنیش دایر می‌کند... اقلًا متری پنج تومان به قیمت زمینها اضافه می‌کند... آن خواربارفروشی که قمچیل اوغلی شبستری سر آن نیش دیگر باز کرده و آن اغذیه فروشی که بارون بوغوس زررزیان بغل دست او راه انداخته و حتی این مشروب فروشی که آن آشوریه آگهی افتتاحش را پشت شیشه دکان زده... همه اینها قیمت خانه‌ها و زمینهای این طرفها را بالا می‌برد..."

فرهاد که خون خونش را داشت می‌خورد و می‌خواست زودتر برود و برسد و تا ولی از خانه بیرون نرفته او را ببیند و پولی قرض کند، حرف او را قطع کرد و گفت:
— البته به قیمت زمین شما هم اضافه خواهد شد.

ابن‌دنباوند از رو نرفت و جواب داد:

— البته زمین ما هم... هر کلنگی که برای آبادی اینجاها بزنند و هر متر آسفالتی که بریزند و هر درختی که بکارند، قیمت این خانه‌ها و زمینها را بالا می‌برد. ابن‌دنباوند از اینکه با پیژاما در محل تردد مردم ایستاده ککش هم نمی‌گزید... در صحبت زمین و گرانی آن غرق شده بود، مست شده بود...

فرهاد به زحمت خود را از چنگ او خلاص کرد و رفت سوار اتوبوس بشود و به خانه ولی برود.

... ولی وقتی رسید که ولی دو سه دقیقه پیشتر سوار ماشینش شده و رفته بود... اگر ابن‌دنباوند معطلش نمی‌کرد، به موقع می‌رسید، پولی از ولی قرض می‌کرد و عراده زندگی را دو سه روزی راه می‌انداخت تا سر برج... نمی‌دانست چه کند، چه چاره کند... از بانو همسر ولی پرسید که شوهرش کجا رفته... او نمی‌دانست... فرهاد ماند سرگردان... رویش نمی‌شد از دیگر رفقاییش قرض بخواهد... اگر بی‌پول به خانه برمی‌گشت... خوب، فکرناهار و شام امروز را نمی‌بایست بکند... گوشت و سبزی خریده بود... نان هم داشتند... ولی اجرت رختشویی زبیده را از کجا بیاورد... عذرا ممکن نیست از در و همسایه‌ها قرض کند... او همیشه صورتش را با سیلی سرخ نگاه می‌دارد... فرهاد گویی همه چیز را از یاد برده بود

... جز یک چیز را... فقط یک فکر او را به خود مشغول داشته بود: شش تومان مزد زبیده... حالا دیگر خریدن کفش نو برای سیمین در نظرش اهمیت نداشت... می‌رفت... بی‌اراده قدم برمی‌داشت به سوی ایستگاه اتوبوس... یک بلیط اتوبوس توی جیبش بود... به چهارراه رسید... اصلاً به چراغ راهنما نگاه نکرد که قرمز است یا سبز... زبیده!... شش تومان!... مثل یک ماشین کوکی، بی‌فکرو بی‌اراده قدم بر روی خط‌کشی پیاده‌روها گذاشت...

... از آن طرف، از دست راست ماشین به سرعت، با سرعتی دیوانه‌وار می‌آمد... چیزی نفهمید...

شب بعد - فردای آن روز در صفحه حوادث روزنامه خبری به شرح زیر "درج" شده بود:

دیروز نزدیک ظهر در چهارراه... ماشینی شخص عابری را زیر گرفت و راننده متواری شد. عابر مزبور به وسیله پاسبان به بیمارستان سینا برده شد ولی در میان راه درگذشت. در جیبهای او جز یک بلیط اتوبوس چیزی نبود. جنازه برای تشخیص هویت و علت مرگ به پزشکی قانونی منتقل گردید. مأمورین در تعقیب راننده متواری می‌باشند. به گفته یکی از عابریین متوفی دبیر یکی از دبیرستانها بوده است...

دو روز بعد در صفحه "تسلیت‌ها" - همان روزنامه این آگهی خوانده می‌شد:

با اندوه فراوان درگذشت جان گداز آقای فرهاد... همکار عزیز را که یکی از خدمتگزاران صدیق و خوش‌نام معارف کشور و یکی از نویسندگان باذوق بوده به همسر داغ‌دیده و دیگر بازماندگان آن مرحوم تسلیت عرض می‌کنم.

این دنیاوند

... آخر، این دنیاوند از آن کسانی بود که از سرگور پدرشان هم دست خالی بر
نمی‌گردند. . . . می‌خواست از مرده فرهاد هم بهره‌برداری کند.

بهار سال ۱۳۳۰

تهیه نسخه الکترونیک:

باقر کتابدار

farsibooks@gmail.com

کتابهای رایگان فارسی

<http://www.persianbooks2.blogspot.com>